

محمود مسعودی

سورة الغُرَاب

رُمان



نشر سید و جوف

سورة الغُراب

از همین نویسنده

باغ‌های تنهایی، دو داستان

محمود مسعودی

سورة البقره:

(۲۳) اگر از آنچه بر بنده خویش نازل کرده ایم به شک اندرید،

سوره ای مانند آن بیارید

سورة الغُرَاب

رُمان

شتر می رود حرف



نشرِ سی و دو حرف

محمود مسعودی

سورة الغاب

چاپِ یکم: زمان نو، شماره‌ی ۱۳، پاریس، آوریل ۱۹۸۸

چاپِ دوم: نشرِ باران، سوئد، ۱۹۹۶



نشرِ الکترونیکی، ۲۰۰۹

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodohraf@yahoo.com

همه‌ی حقوق برای محمود مسعودی محفوظ است.



(۱) من کلاغم، و فقط من مانده‌ام. چنگ و منقارم خونی‌ست،
یک بلم شکسته، و از یک چشم خون می‌ریزد. حتی حالا که
روی این تخته سنگ نشسته‌ام، این بال، که جمع کردنش دیگر
کار من نیست، تعادلم را بهم می‌زند. پوش پرهام خونی و
آشفته است. زخم منقاری روی پشتم حس می‌کنم که درد گردنم
مانع دیدنش می‌شود. توی این سنگ صیقلی روبرو یکچشمی که
به خودم نگاه می‌کنم - یا به تو، فرقی که نمی‌کند - می‌بینم اگرچه

هنوز تك و توکی از پرهات جور عجیبی بنفش می زنند، ولی کارم پاك ساخته شده و دیگر هیچ جوری نمی توانم پربکشم.

(۲) جنازه را چه ساعتی حرکت دادند، نمی دانم. حرکت حدود ساعت يك و نیم بعد از ظهر به جمعیت آن خیابانی که من هم توش بودم رسید. سحر از سر کار که برمی گشتم (من کلیشه ساز شب چاپخانه یکی از دو روزنامه صبحم) مردم داشتند با صدای گرهاها به خیابان ها می ریختند. می دانستند چه ازدحامی خواهد شد. شب شنیده بودم - توی چاپخانه شنیده بودم - که جنازه را گذاشته اند وسط میدان بزرگ، خیلی نگهبان مسلح هم دورش. نمی گفتند چندتا. فقط می گفتند خیلی. خودم ندیدم. خانه م از میدان بزرگ دور است، خیلی. چاپخانه هم از میدان بزرگ خیلی دور است. تازه خانه م و چاپخانه هم از هم دورند. خیلی.

(۳) ما خیلی بودیم. بس که زیاد بودیم، پر که کشیدیم، بالای سرمان روز بود و زیر بال هاما، روی زمین، شب افتاده بود. پرندۀ عجیبی شده بودیم که تو دیگر فقط يك پرش بودی، يك پوش پر سیاهش. صدای بال هاما انقدر زیاد بود که اگر رعد هم می غرید نمی شنیدیم. آخر فقط صدای بال ها که نبود. هر کدام چیزی می گفتیم، آوازی می خواندیم. سفر به این درازی را که

نمی شد لال آمد. نمی شد بی وقفه بال زد و هیچ هم نگفت:

- غااا، غااا... غااا، غااا...

۴) درختزار. وقت بیداری پرنده‌های روز و بازگشت شب‌پره‌ها و شب‌پرها. خطوط درهم شاخه‌های لخت، محو، مه‌آلود، در روشنایی شربی سحر. جوشش یکنواخت چشمه از لابه‌لای سنگ‌ها، قلوه‌سنگ‌ها. فرش برگ‌های خیس در پای ارتفاع غریب درخت‌ها. صدای طنیندار بال‌های يك دسته جغد از سمتی، و دسته‌ای از سمت دیگر: آشفستگی یکبارهٔ وزوزها، سوت‌ها، و سیرسیرهای منظم و یکنواخت شبانه، و حتی سکوت‌های موضعی، خصوصاً در حوالی مرداب؛ خاموشی درخشش شبتاب‌ها؛ پَرش دسته‌جمعی قورباغه‌ها، و کمر راست کردنِ علف‌های زیرشان؛ تصویر شکم‌های سفید قورباغه‌ها در آبگینهٔ سبز مرداب؛ پیچ‌وتاب سریع مارها و مارمولک‌ها لای علف‌ها؛ صدای برخورد شکم‌های صاف قورباغه‌ها با آب، و تهنشستنِ آبی آبدزدک‌ها و گلّه‌های کوچک ماهی در نتیجهٔ آشوب آب. بوبوی بوف‌ها، کوکوی چند مرغِ حق. صدای مصمم خروسی از دور، خیلی دور؛ و آواز مرددِ چکاوکی از نزدیک، از همین نزدیکی، در زمینهٔ زمزمه‌های چشمه. رسیدن آرام توده‌های انبوه مه، و غلظت افزایندهٔ آن:

ناپدیدي تدریجی شاخه‌ها... درخت‌ها... درختزار...

۵) راست بودنش البته راست بود. چون صبحش هم عبوری از مردم شنیده بودم که جنازه را گذاشته‌اند همانجا وسط میدان بزرگ، دورش نگهبانی می‌دهند. نمی‌گفتند مسلح. می‌گفتند با مشعل. با خیلی مشعل. صدتا، هزارتا، خیلی. فکرمی کردم که میدان بزرگ باید چه خوش منظره شده باشد. مشعل توی شب خیلی خوب است. توی ده گرگ‌ها شبیخون می‌زدند، ما مشعل می‌کردیم می‌کردیم دنبالشان، فراری‌شان می‌دادیم. خوشم می‌آمد آخر از همه بمانم تا مشعل‌ها را ببینم: شب شب تر می‌شود با مشعل. مشعل هم البته مشعل تر می‌شود توی شب.

۶) سقوط هم که می‌کردیم، خاطرت جمع، مثل این بود که فقط يك گرکش افتاده باشد. يك برگ از این درخت افتاده باشد. ولی کدام درخت؟ حتی اگر درد گردنم نبود و می‌شد که سرت را بچرخانی، باز نمی‌دیدش. چون کنار آبگینه و تقریباً پشت آبگینه است. اگر بخوای مجتشم کنی، باید ریشه‌هاش را هم با تنه و شاخه‌هاش ببینی. باید درختی ببینی که با ریشه کنده باشندش. معلق است و به جایی بند نیست. متعجبم چطور توی این سنگلاخ تا همینجاش دوام آورده که هنوز بشود بهش گفت درخت. باید خیلی به دقت نگاهش کنم

تا بتوانم آن يك برگی را که هنوز روش مانده بینم. از برگ‌هایی که پاش ریخته پیداست که همیشه هم به این حال نبوده. ولی با وضع فعلی‌ش هیچ بادی رغبت نمی‌کند که به شاخه‌هاش بیچد. هیچ مرغی هم که لانه‌ای روش بزند. چقدری ست؟ چقدری مجتمش کرده‌ای؟ همانقدری ست.

(۷) به خانه که رسیدم، تراب روی آجر فرش حیاط به دستۀ بیلی دوتای قدِ خودش تکیه داده بود. دستی به سرش کشیدم، چیزی ازش نپرسیدم. به‌ش گفتم:

- من که اصلاً نمی‌شناسمت. می‌خواهی چه ازت بپرسم؟

گفت که يك قران به‌ش داده‌اند تا بماند مراقب جالیز باشد. فکر کردم که دست کم ازش بپرسم کدام جالیز. گفت که روح عموش نیمه‌های شب پرکشیده رفته، حالا همه خاكِ جوانمرگِ دایی‌ش را برده‌اند خاك کنند. که چشم‌های دایی‌ش لوچ بوده. خانه‌ش که می‌رفته‌اند، یا خانه‌شان که می‌آمده، به مادرش نگاه می‌کرده ولی لُبِ او را بین انگشت‌های چاق-متوسط-لاغرِ خودش می‌چلانده. نمی‌فهمیده چرا. نوروز گذشته هم دوبار به او نوروزی داده‌بوده. يك بار يك قران، به قرآن (من زودی باور کردم)، يك بار دیگر هم يك قران. مادرش می‌گفته که حواس باباش پرت شده‌بوده. ولی او می‌گفته که نه، خیلی هم

محکم سر جاش ایستاده بوده. فقط يك قران اول را که به ش می داده، او را نمی دیده. چونکه داشته حسابی نگاهش می کرده. ولی بعد که به بچه های دیگر یکی يك قران داده و دوباره به او رسیده، دیگر نگاهش نمی کرده. این طوری شده که او را دیده، يك قران دیگر هم به ش داده. مادرش به ش گفته بوده:

- الهی جز جگر بزنی!

یونس نمی فهمیده چرا. من تازه می خواستم برای خودم فکر بکنم که خلاصه چطور شده که عموی ایوب دوبار به یونس نوروزی داده بوده که زم از پنجره اتاق دادزد:

- تراب، چرا باز بی خودی مانده ای توی حیاط مثل عقل گردها می خندی؟

۸) انجمن هماهنگی عزا موجودیتش را با انتشار کتاب سیاه کوچکی رسماً اعلام کرد. این کتاب که در میلیون ها نسخه چاپ شده در مقر انجمن های محل، ناحیه، و شهر به رایگان در اختیار شهروندان گذاشته می شود. اعضای مؤسس انجمن هماهنگی عزا در مقدمه کتاب سیاه کوچک هدف از انتشار این کتاب را پیش بینی و اجرای برنامه های لازم جهت تشیع جنازه ذکر کرده اند.

۹) به م برنخورد. يك روز دیگر هم تهمت زده بود که عقلم

نمی دانم کدام پاره سنگی را برداشته. من اصرار ندارم که بگویم
عقلم گرد نیست، ولی برای پاره سنگه حاضر بودم هم به سوره های
مکی مشتم بگویم، هم به سوره های مدنی. یعنی دوبار مشتم بگویم.
این ها را هم که بی خودی مشتم نمی کوبند. تازه او خودش مگر
دیده چه شکلی است؟ به فرض دیده باشد. مگر حرفش تنهایی
سگه است؟ باید برود منت زن همسایه مان یونس خان را بکشد
که بیاید ببیند، دوتایی با هم ببینند، آنوقت با هم بگویند تا شاید
سگه شد. از کجا معلوم؟ شاید لوزی طوری باشد. ذوذنقه ای یا
حتی مکعبی باشد. تازه به کسی چه مربوط؟ کارش همین است که
هی از چپ و راست بهتان بزند. من داشتم از گرسنگی
تلف می شدم، او به زن تراب خان می گفت که من عقلم را
خورده ام. مرا می بینی! رفتم از اتاق بیرون، با عصبانیت گفتم:

- به همین کلام الله اگر خورده باشم.

از نگاه هاشان فهمیدم که باورشان نشده. این بود که به
خودم گفتم به حرف هاش اعتنایی نکنم بهتر است. رفتم تندی
لباس هام را کردم، دست و رو نشسته با او خوابیدم (آخر برای
من که شبکارم، صبح ها تازه سر شب است). همچنین عیثی هم
البته نکردم، ولی خوب، کاری بود که باید می شد. بعد او خودش
را شست یا نه، نفهمیدم. من خودم را نشستم. بعد او گفت که

پای کلاغ را با بندی به ستون ایوان می بندد، چیزی هم سردستی
برایم حاضر می کند، که تا دیر نشده کلاغش را بردارد برود هرچه
زودیک تر به جنازه بهتر جایی برای خودش پیدا کند. بعد به گمانم
همینطور داشت حرف می زد که خوابم به سرعت آمد و مرا با
خودش برد و من هم تندی با خوابم رفتم.

۱۰) اینجا که رسیدیم، خوابیدیم. من این گوشه، کنار این
تخته سنگ؛ تو هم حتماً آنجا، کنار آن تخته سنگ. به خیالم به غاری
رسیده بودیم که بگیر یک طرف سقفش ریخته باشد. این نور آبی
هم، که نمی شود بگویی از کجا می تابد، از همان اول به نظرم
عجیب آمد. نمی توانی بگویی کی بیدار شدیم. چونکه اصلاً نفهمیدم
کی خوابیدیم. شاید فقط چرتی زدیم. شاید به اندازه همه راه
خوابیدیم. یکهو یکی، نفهمیدم کی، گفت که همینجاست. که
بینید، این از آبگینه ش - همه برگشتیم رو به جایی که تو
نشسته ای (تازه آنوقت بود که قشنگ دیدمت) دیدیم آبگینه
بزرگ و تقریباً گردی ست به قاعده یک آبگیر کوچک، تو و
آنها ی دیگر هم توش - آن هم از درختش. نگاه به این درخت
کردیم، برگ های رویش را شمردیم. بعد خودمان را توی آبگینه
شمردیم. سربه سر بود. توی آبگینه نگاه می کردیم و آنهای
بال کشیدیم. هر کدام به سمتی. نشستیم. من روی آبگینه و آنها ی

دیگر روی تخته سنگ‌های این اطراف، دوروبرمان را پاییدیم. نمی شد گفت کجا بودیم یا که اصلاً جایی بودیم. تا چشم کاری کرد همین آبی خالص و بی ته، بی خورشید و ماه، نه ستاره‌ای نه ابری، و نه حتی شهاب زودگذری.

پریدم پای برگ‌های درخت، زیر ریشه‌هاش نشسته برگ‌ها را نگاه کردم. فکر کردم که مال شان به سر حتماً آن زیرزیرهاست، که مال سلیم رودخانه‌ای حدوداً وسط‌هاش، و مال آن غربتی هم همان کناره‌ها. سرم را که چرخاندم، دیدم همه نگاهم می‌کنند. دلم شورا فتاد که نکند خاصیت اینجایی که رسیده‌ایم این باشد که همه فهمیده‌اند چه فکر می‌کرده‌ام. سرم را زیر انداختم، لنگ‌لنگان خودم را کشیدم آن گوشه، آنجا، کنار آن گودی آب، وانمود کردم آب می‌خوری. نوکت را به نوکم گذاشتی، پیش از اینکه بلند بگویم:

- رسیده‌ایم جایی که آب و آبگینه‌ش مثل هم‌اند؛
با نگاه به م فهانندی:

- مبادا دیگر فکر کنی. دیگر حتی نباید فکر کنی.

(۱۱) اگر خواب دیده‌بودم، نمی‌گفتم ندیده‌ام. خواب مال شب‌است، شب هم مال خواب. این دنیا اگر فقط يك لنگی داشته باشد، لنگی‌ش همین آفتاب است. زیادی همه چیز روشن

است. آخر با این همه نور قرار بوده چه ببینیم که با مهتاب نمی شده ببینیم؟ خواب هم که تا ماه نباشد، نمی آید. حق هم دارد. بی مهتاب و ستاره بیاید که چه بشود؟ بی کوه و دشت. شب‌ها، همینکه فرصتی توی چاپخانه دست بدهد، چُرتی می‌زنم که يك خواب فوری ببینم. نه اینکه آفتاب نیست، زودی می‌آید. همین طوری‌ها چندی پیش، یکی که نمی شناختمش آمد توی خوابم، اصرارم کرد که هر چه می‌گویند بگویم. گفت. خیلی گفت. حتی يك کلمه‌ش را هم نفهمیدم تا بتوانم بگویم. بعد نوشت گذاشت جلوم. خیلی نگاه کردم. يك عالمه درخت کشیده بود، می‌گفت بخوان! بعد، نمی‌دانم چرا نوشته‌ش را گرفت جلوی آینه. حالا هی می‌گویند بخوان، من هم به شاخ و برگ‌هایی که کشیده زُل می‌زنم ولی نمی‌خوانم. عاقبت دلخور شد رفت. حتماً رفت سراغ یکی که بتواند درخت‌ها را بخواند.

يك بار دیگر هم اتفاق‌های دیگری افتاد که درست یادم نمانده. همینقدر یادم است که بعدش رفتم به حروفچین درگوشی گفتم:

- هیچ خبر داری؟

سرش را يك‌وَری گرفت، نمی‌دانم چرا اخم کرد و چشم‌هاش را برایم نازک کرد، گفت:

- باز چی شده؟

گفتم:

- خواب دیدم کلاغم.

پنچی زد زیر خنده. خوشم آمد خنداندمش. گفتم نمی دانم کدام شتری هم مرتب پنبه دانه خواب می بیند. خیلی خوشحال شدم. گفتم:

- پس من هم می توانم خواب دیده باشم کلاغم. مگر نه؟

گفت:

- آخر تو که خواب نمی دیدی کلاغی بدبخت. کلاغ بدبخت از زور پیسی داشته خواب می دیده که شده تو.

- مطمئنی؟

- مطمئن مطمئن.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

حق داشت مطمئن باشد. چونکه کلاغه خودش به ش گفته بوده. همچنین غمی توی دلم نشست که هیچ جوری نمی شود گفت چه طوری نشست. همینقدر حالی م شد که پوتین سیخدار پاش بوده. خودم هم که خوب فکرمی کردم می دیدم حرف حروفچین با عقل جورتر درمی آمد. نمی توانست این باشد که من خواب دیده باشم کلاغم. اصلاً تا چشم هام را باز کردم، حتم

می گفت که این قضیه يك پاش می لنگد. پس این پاش بوده که می لنگیده!

۱۱۲) کتاب سیاه کوچک قطع پرچم‌های عزا را يك متر در دو متر مشخص کرده است. کارخانه‌های پارچه‌بافی از صبح امروز تولید پارچه‌های رنگی و نقشدار را موقتاً قطع کرده فقط پارچه‌های سیاه ساده می‌بافند. کارخانه‌های چوب‌بری چوب پرچم می‌سازند، و کارخانه‌های میخ‌سازی میخ‌های لازم برای سردر خانه‌ها و پنجره‌ها را در کیسه‌های کوچک پلاستیکی بسته‌بندی می‌کنند. کارگاه‌ها و کارخانه‌های لباسدوزی دیگر سفارش لباس معمولی نمی‌گیرند، و با کارخانه‌های پارچه‌بافی برای آماده کردن میلیون‌ها لباس عزا فقط قرارداد خرید پارچه‌های سیاه می‌بندند.

به ابتکار انجمن هماهنگی عزا از همه نقاط شهر فلش‌هایی به سمت میدان بزرگ، محل برگزاری آخرین احترامات، روی دیوارها نصب خواهد شد تا مشایعت‌کنندگان مسیر تشییع جنازه را گم نکنند. از تصمیمات دیگر انجمن در کتاب سیاه کوچک سفارش میلیاردها پرچم سیاه به قاعده يك اسکناس درشت، و میلیاردها چوب پرچم به قد مداد است تا هم بین مشایعت‌کننده‌ها توزیع شوند، و هم در صورت افتادن تشییع جنازه به پاییز و

زمستان، مثل برگ به شاخه‌های درخت‌های مسیر بسته شوند.
۱۲+۱) خیلی طول کشید تا حرکت کنیم، تا برسیم. درست
که نگاه کنی، با همین يك چشم، می بینی دیگر پیر شده‌ای. این
كرك‌های انتهای منقارم، حواست باشد، اگر آبی می‌زنند از نور
اینجاست، وگرنه باید پاك سفید شده باشند. کم که آواره
کوه و کر نبوده‌ای! ولی چطور شد که دور هم جمع شدیم، اینش را
درست نفهمیدم. چطور نفهمیدی؟ یکهو چو افتاد که جمع شده‌اند
توی درختزار پشت تپه، دور و بر کهنه خرابه، شور می‌کنند. یکهو
چو افتاد؟ هرچه می‌پرسیدی شور چی، نمی‌گفتند. دلیلی ندارد که
نگویی. به خیالت سر کوفتت می‌زنم که پشت شاخه‌ای مخفی شدی،
قصدی نداشتم، اول مثل طاووس ملائک طوطی را اینطور در بحر
زَمَل صدا کردی:

- توتکا، سبزینه‌پوشا، خیز و این آواز خوان؛

بعد برایش مطربی کردی:

- همه می‌رن جلسه کنن، همه می‌رن جلسه کنن، همه می‌رن

جلسه کنن

؟

طوطی، هرچه آن گردن کلفتش را به این سمت و آن سمت
چرخاند، نفهمید صدا از کجا می‌آمده. صدات را

عوض کرده بودی. محض شوخی. گفتم می فهمد، می خندیم. فکرش را هم نمی کردم که پیدات نکند، موضوع برایش جدی بشود. چند روزی، گیج، هی از این شاخه به آن شاخه پرید و هی مثل مرغی که خشکش زده باشد، زلزد به روبروش. از توی لانه نگاهش می کردی. خوب مضحکه خودت کرده بودی ش. عاقبت تاب نیاورد. انگار که به خیالش رسیده باشد وحی بوده، رفت هر جا نشست گفت:

- همه می رن جلسه کنن...

آمد به من هم گفت. البته نگفت که همه می روند جلسه کنند.

گفت:

- همه رفته ن جلسه کنن.

گفتم:

- من بمیرم!

گفت:

- تو بمیری.

۱۴) خواب دیدن خوب است. از ندیدنش بهتر است. آدم سبک می شود. امکانش هست که پری دریاورد، پروازی بکند، منظره ای ببیند، دلش يك خُرده وا بشود. کوهی، دشتی، دره ای، خلاصه چیزی. حالا اگر یکهو پرش کنده شد و پرت شد، شد.

عیبی که ندارد. بیدار می شود می فهمد نشده، خوشحال می شود. همان خوشحالی ش یک عالم می ارزد. تازه همیشه هم که آدم پرت نمی شود. چیزهایی هم هست که دیدنش کلی کیف دارد. چیزهایی که بدن آدم را به کش و قوس می آورد، باعث می شود که آدم صورتش را توی بالشش می فروبرد، می فروبرد، آب دهنش را ملچ ملوچ بکند. سر صبحی زخم را توی همین حالت ها دیدم، زود بیدارش کردم.

ولی حالا ندیدنش. غمگین است. غم می آورد اصلاً ممکن است آدم غمباد کند. غمباد مگر چی است. غم است و باد دیگر. اگر نه، نمی گفتند غمباد که. غم، باد. می گفتند یک چیز دیگر. وقتی که آدم می بغض کند، می بغض کند، همه اش هم بیخ گلوش بماند و بالا نیاید، در نیاید، معلوم است که جمع می شود می شود غمباد، آدم بادمی کند می ترکد دیگر.

بعدش هم فرقی نمی کند چه کارم بکنند. بکنند توی مستراح، سرم خرابش کنند یا همانجا یک گنبدبارگاه کاشی، از آن هفت رنگ های مطلاً، برایم پی بریزند. همینکه دیگر نتوانم خواب ببینم، کارم تمام است. مرده هم که خواب نمی بیند. تازه به آن کاشی ها هم اعتمادی نیست. یکهو دیدی مال من هم عین مال امامزاده ده ما از کار درآمد که یک دانه ش حتی به گنبد

بند نمی شود. هی ما، ما که نه، پدرهای ما، داربست می زدند کاشی می گرفتند، هی می ریخت. هر سال می گرفتند، هر سال می ریخت. هنوز می گیرند، می ریزد. چرا و چه جور؟ چه عرض کنم؟ نمی ماند. حالا پسند آقا نیست یا که زیرمیرهای بارگاه نعل جنت مکان بو و بخارهایی هست که کاشی ها را می اندازد، باید جنت را کند تا فهمید. سرخود که نمی شود حرف زد. من فقط همین را می توانم بگویم که خوابی ندیدم و خواب ندیده از خواب پریدم.

۱۵) دیر خبرم کرد. دیر خبرت نکرد، خودت را به بی خبری می زدی. تا بینم عاقبتش به کجاها می کشد. تا مطمئن بشوم همه هستند که تو هم باشی. آخر این جور وقت ها یکهو می بینی سرکرده هاشان جامی زنند، آنوقت تو شاهپرنمای این و آن می شوی. این بود که گفتم صبر کن. ولی سرک را می کشیدی. نه به خاطر چیزی. همینجوری؟ محض اینکه بینم چه می گویند. جهانگردهاش می گفتند که مهاجرت کردن بلد نیستی. که از جلوی نوکم بیشتر را بلد نیستی بینی، کیز کرده ای توی لانه. رنگی ها چوانداخته بودند که چون پرندۀ بدبخت و پیش چنگال افتاده ای هستی، خودم را از طوطی و طاووس و سینه سرخ می دزدم. يك عده هم خوششان بود بگویند که راحت را

کج می کنی چون می ترسم به خاطر منقار لقم تو را به خودشان
راه ندهند. خلاصه خیلی ها بدشان نمی آمد پرهات را یکی یکی
می کردند، زیرا انداز خودشان و جوجه هاشان می کردند.

قلبم توی سینه ت می شکست که می گفتند بدشگون و
منقار لقی، و جز ناروزنی و پشت هم اندازی و دروغ گویی کار
دیگری بلد نیستم. روزی که آن آبگینه شکسته را پیدا کردی،
لحظه ای به م خیره ماندی، گفتم:
- مرا با خودت ببر.

مرا با خودت به آن طرفی ببر که بال شکسته آنجا بی درد
است، چشم منقار خورده بی سوزش.

(۱۶) پراکندگی نرم نرم مه، افزایش روشنایی سحر، و پیدایی
مجدد شاخه های لخت. لانه مدور کلاغ روی سپیدار پای چشمه.
بافت نامنظم دیواره های لانه با تار و پودهای ترکه خشک. جنبش
کلاغ خوابیده، یا شاید وزش نسیمی لای پوش پره های پشتش.
کف مقعر لانه که با پره های نرم پوشیده شده، و تکه آینه شکسته
نیمدایره ای که به دیواره لانه تکیه دارد. کلاغ که سرش را زیر
بالی فرورده، صدای چکاوک را در چند درختی خود می شنود.
می خواهد سرش را بیرون بکشد که گردن راست بکند تا رد صدا
را بگیرد و چکاوک را پیدا بکند. ولی انگار که همزمان

مجبور شده باشد سرش را با بالش نگه دارد، بی حرکت می ماند. حالا اگر همینطور فلج بماند و دیگر نتواند بالش را تکان بدهد چه؟ شاید کمی تقلب کند موفق بشود. معمولاً تا خواندن مرغ سحر، تا برگشتن جغدها که دیرتر از شبگردهای دیگر بر می گردند، یکی دو چرت دیگر هم می خوابد. جغدهای چنار پوکیده دسته دسته رسیده اند که تا آفتاب نتابیده توی سوراخی هاشان پناه بگیرند. برگشتن اینها طوری نیست. خسته اند، زود می خوابند. ولی این چکاوکها! ضرورتی ندارد که سرش را مثل هرروز يك خُرده بلند بکند، نوکش را روی لبه لانه بگذارد، و باز فکر کند که همین نزدیکی هاست، که حتماً روی تبریزی آن طرف چشمه نشسته است، و انقدر پیله بکند که خواب از چشمش بپرد. همانجاست. بارها دیده. آن چندبار را هم که نشد ببیند به خاطر این بوده که کوچک است و هوا تاریک، غالباً هم سر صبحی مه آلود. عقاب و رخمه ش هم نمی توانند پرندۀ به آن کوچکی را از پشت مه ببینند. ولی اگر بالش را دیگر نتواند تکان بدهد چه؟ کاش این اتفاق توی لانه برایش نیفتد. مثل سنگ روی سرش سنگینی می کند. مطمئن است که دارد می خواند و خیال برش نداشته است. اگر فقط می توانست سرش را از زیر این بال خلاص کند! سر تا دُمشان قد يك شاهپرش هم نیستند. به خیال

خودشان آواز خوشی دارند. هنوز آفتاب درنیامده پامی شوند، با آن صدای زیرشان می خواهند ادای عندلیب را دریاورند. عندلیبش هم که می خواند او کرک های تنش سیخ می ماند. آن يك پوش پر بالشان را هی به هم می کوبند، برای همدیگر هرزگی می کنند. چه بسا این وسطها بد او را هم می گویند. اگر اینطور است، لال بمیرند! از تخم هاشان کلاغ دریاید!

۷

(۱۷) هنوز چشم باز نکرده دیدم بوی زخم را می‌دهم تندی رفتم
خودم را شستم. نه اینکه توی خانه حمام داشته باشم. با سه سطل
آب، از آن سردهاش، توی مستراح خودم را حال آوردم، پیره‌ن
سیاهم را همانجا پوشیدم. بیرون که آمدم، دیدم ایوب هنوز توی
حیاط است و بیرق سیاهش هم دستش. موهای فرق سرش را به
قاعدهٔ يك کف دست تراشیده بود که برود قه‌زنی. به‌ش گفتم:
- به من چه مربوط. من که حتی اسمت را هم درست

نمی دانم.

بعد خواستم نوکی به دست پخت زخم بزخم ولی هرچه گشتم
پیداش نکردم. حتی توی لگن پارچه های قاعدگی ش را گشتم.
نبود. قاعده بود، غذا نبود. گفتم بروم ببینم حال کلاغم چطور
است. نمی دانم زخم چی بهش خورانده بود که زبان بسته تا جایی
که بند پاش اجازه می داد، گله گله روی گل بته های خرسک ایوان
- چطور بگویم؟ - اصلاً نمی گویم. از یونس که داشت کفن تن

می کرد و از گوشه ایوان زاغ سیاه مرا چوب می زد پرسیدم:
- به نظرت بهتر نبود می گفتند به جای کلاغ یکی یک چتر
سیاه با خودمان داشته باشیم؟

چیزی نمانده بود از جوابش سرم را بکوبم به همان ستونی که
کلاغ بهش بسته بود. آخر چرا خودم نباید فکرش را می کردم که
آنوقت يك الف بیچه بیاید بهم بگوید:
- نه، کلاغ بهتر است.

که من بپرسم:

- چرا؟

و او بگوید:

- چتر که غارغار نمی کند

؟

۱۸) روزی که خلاصه دم‌دم‌های غروب نم‌نمک پرکشیدم و رفتم پیششان، شانسه به سر داشت صحبت می‌کرد. موضوع را بدجوری جدی گرفته بودند. از فضله‌های مجلس فهمیدم که مدت‌هاست همانجا جلسه می‌کنند. لازم نبود از فضله‌ها بفهمی. سرک کشیده بودی می‌دانستی. غارغاری کردم تا همه ببینند که من هم آمده‌ام. سینه سرخ چپ‌چپ نگاهم کرد. طوطی چیزهایی گفت که نفهمیدم. فاخته از بغلداستی هاش پرسید:

- کوکو؟

من روی همان شاخه‌ای که نشسته بودم، نیم‌پری کشیدم تا آنهایی هم که مرا ندیده بودند ببینند. چلچله یکهو جیغ کشید که یا این یا من. و دارکوبک را که باهم ساخته بودند تیرکرد فرستاد سراغم. او هم با آن چشم‌های زرد و منقار صدفی‌رنگش، همانطور بال‌زنان که می‌آمد، لحظه‌ای سرش را به سمت شانسه به سر چرخاند و گفت:

- آخه این جوری که نمی‌شه که.

حالا چه جوری نمی‌شد، بعداً فهمیدم. یعنی بعد از اینکه چغوک‌های شانسه به سر برش گرداندند سر جاش و گفت:

- تو همش می‌گی دشمنی بی دشمنی. آخه این بی شرف کلی از چلچله‌ها رو نفله کرده تو هم.

۱۹) وانمود کردم که فرقیان را می دانستم. به خودم گفتم
روش را باز نکنی بهتر است. بچه روش باز بشود بنا می کند
عین بلبل شاه طهماسب حرف زدن. کلاغ را توی بغلم گرفتم،
مشغول باز کردن گره بند پاش شدم. اگر روی تراب بود، زودی
باز می شد. زخم جوری گره می زند که دیگر نشود بازش کرد.
هرچه کردم که يك گوشه ش به ناخن های شست و اجازه
بگیرد، نگرفت. حتی دگمه های پیرهمن را باز کردم و کلاغ را
کردم زیر پیرهمن، دگمه ها را دوباره بستم. خیلی خندیدم. هرچه
بیشتر تقلا می کرد، من بیشتر قلقلکم می شد. بعد، همینطور شاد
و خندان، بند را از شکاف بین دو دگمه کشیدم، پاش را از زیر
پیرهمن آوردم بیرون. پدر سوخته قلقلکم می داد نمی گذاشت
دندان هام روی هم بیفتد. عاقبت... تقصیر تراب شد. نه اینکه
فرق چتر و کلاغ را خوب می دانست، گفتم حتماً در این مورد هم
عقلش بهتر از مال من قد می دهد. رفته بودم کارد آورده بودم که
بند را ببرم. ولی قبل از اینکه دست به کار بشوم، ایوب گفت:

- قلم پاش را بشکن خودت را خلاص کن.

من هم پاش را گذاشتم روی ستون، به يك ضربه کارد از
بالای گره قلمش کردم. از حیوان به آن سیاهی خون سرخی
بیرون زد که اصلاً باور کردنی نبود. مرا باش که عمری

فکرمی کردم کلاغ سیاه است چونکه توی رگ‌هاش مرکب هست! حالا توی آن همه بدبختی هی غارغاری کرد، مرا یاد فرقتش با چتر می‌انداخت و خونم را به جوش می‌آورد. رو کردم به تراب گفتم:

- بی انصاف، برو يك تکه تنظیف بیاور بیندم به پاش.
گفت:

- برو بابا، من خودم يك عالم خونریزی دارم.

دروغ نمی‌گفت. سروروش خونی بود و کفنش هم همینطور. کف دستش را می‌زد روی زخم سرش، يك کسانی را صدا می‌کرد که من اصلاً نمی‌شناختم:

- حیدر، حیدر... صفدر، صفدر...

چه می‌دانم؟ بلکه همان‌ها فرق سرش را شکافته بودند. کلاغه هم با او دم می‌گرفت و من، نه اینکه اعصابم سست است، چیزی نمانده بود بروم قه را از دستش بگیرم، محکم بگویم توی فرق سرش که دست کم ساکت بزند توی سر خودش. حالا پای بریده کلاغ هم دلش می‌خواست برود توی حیاط پیش یونس. هی چنگالش را باز و بسته می‌کرد و هی تقلامی کرد ولی بیشتر از بندش که نمی‌توانست برود. دلم انقدر برایش سوخت! با چند لگد خلاصش کردم.

۲۰) آن طور که او به سمت می آمد، می آمد که جفت چشم هات را از حدقه هاشان بکشد بیرون. به روی خودم نیاوردم. فقط يك شاخه پریدم آن طرف تر. آخر تو که دیگر از این رخمه و عقاب و شنقار بدتر نبودی. يك طرف درختزار را مال خودشان کرده بودند، کلی عَقَعَق و سرسیاه و دُم جنبانك و دُم سرخه سرفسید هم دور و برشان موس موس می کردند. حرفشان این بود که منقارلق هم هستی. این را دیگر از خودشان درآورده بودند. تو که مرا می بینی بگو. اصلاً به من می آید منقارلق باشم؟ به تو نمی آید. به من چطور؟ به تو هم نمی آید. اگر شان به سر آن چغوك های نوک چاقش را نمی فرستاد، هیچ معلوم نبود کدام چشمت، شاید هر دو تاش، همانجا کنده می شد. این جور وقت ها کفایت می کند که یکی چیزی بگوید. مهم هم نیست چه بگوید. بکهو همه دُمش را می گیرند، همان چیزها را می گویند. يك کلاغش را که دیگر خودت بهتر می دانی چند کلاغ می کنند. آنوقت تو هستی که بکهو دل و روده ت کشیده می شود بیرون. سر چی؟ هیچ و پوچ. از هر کدامشان هم که پرسى:

- موضوع از چه قرار است؟

می بینی نمی داند. مثلاً آخرش هیچ معلوم شد چرا همه ریختند سر

شنقار، ریختیم، باشد، ریختیم سر شنقار و روده‌ش را کشیدیم بیرون؟ چیزی که نگفته بود. یک بالش را گرفته بود دم منقارش، دم پوشنه گوش نمی دایم کی، چطور نمی دانی؟ گفته بود:

- انگار شان به سر راست می گفته که یارو نیست.

تو هم، قصدی نداشتم، چه قصدی می توانستی داشته باشی؟ رفتم به رخمه گفتم:

- می دانی رخمه؟ از تو چه پنهان. شنقار یک بالش را می گیرد دم منقارش، دم پوشنه گوش ما می گوید:

- شان به سر راست می گفته که نیست.

تازه نگفتی که گفته:

- یارو نیست.

گفتم رخمه بدش می آید بفهمد سیمرغ را دیگر صدامی کنند:

- یارو.

دروغ که نمی گفت. نبود. نیست. همین یک چشم کور نشده ت کافی ست که بینم نیست.

(۲۱) با دست راستان کلید را به سرعت توی قفل دستگیره در اتومبیل چرخانده کلید را بیرون می کشید. دست چپتان فوراً روی دستگیره رفته با شست دگمه قفل را فشار می دهید. همراه با بازکردن در، بیش از نود درجه روی پاها به طرف سر اتومبیل

می چرخید. پای راستان را بلند کرده پیش پدال‌ها روی کف اتومبیل می‌گذارید و روی صندلی می‌نشینید. پای چپتان را که بیرون مانده به سرعت تو می‌کشید و همزمان به بیرون کج شده دستگیره داخلی در را می‌گیرید، در را محکم می‌بندید. به‌طور نا محسوسی توی صندلی جابه‌جا می‌شوید. دست چپتان اهرم شیشه را به تندی می‌چرخانند. متوجه‌اید که دگمه قفل اطمینان را فشار نداده‌اند. کمر بند احتیاط نبسته‌اید. دست راستان دنده را خلاص کرده، بعد، سویچ را گردانده استارت می‌زنید.

(۲۲) باقی‌ش را هم که می‌دانی. نتیجه‌ش به ندرت جور دیگری از آب‌درمی‌آید. همه پشت سر رخمه بال‌هاشان را مثل خود او باز کردند، باز کردیم، باشد، درآمدیم جلوی شنقار. که چی؟ که بی‌خود گفتم. که نباید می‌گفتم. که این جور چیزها را نمی‌گویند. نباید گفت. تو هم نباید بگویی. حالا می‌خواهی از خود ما باشی یا نباشی. حتماً رفته پی‌آبی، دانه‌ای، چیزی، برمی‌گردد.

مشاجره بالاگرفت، ریختند، ریختیم، سرش. آن وسط نوك منقاری تیز نشست به پشت تو که خلاصه نفهمیدم مال کی بود. اگر می‌شد گردنت را بچرخانی، از جاش می‌فهمیدم، از گشادی و عمقش می‌فهمیدی. عاقبت بلبشویی شد که اگر سلیم رودخانه‌ای

هم با ما رسیده بود، اگر گذاشته بودی برسد، تقصیر من که نبود، چه بسا می پرید روی تخته سنگی و قشنگ روی ماها دقیق می شد، بعد نفیر می کشید:

- شکافان تُهیگاه، پزندگان؛ شخادان جگرگاه، دزندگان.

بیچاره اواخر عمرش فقط بلد بود توی بحر متقارب حرف بزند. حالا توی همان بکش بکش تو از مرغ حق پرسیدی:

- مرغ حق، موضوع از چه قرار است؟

- حق دارد دیگر...

رخمه را می گفت.

- ... آخر این جور چیزها را که نباید گفت.

- کدام جور چیزها را مرغ حق؟

خُلُقش تنگ شد.

- چه می دانی غراب؟ تو هم وقت گیر آوردی. کدام جور

چیزها را، کدام جور چیزها را! حالا وقت این جور

سوال هاست؟

راست می گفت دیگر. وقت این جور سوالها که نبود. برای

همین رو کردی به م گفتی:

- اینها حرف سرشان نمی شود. تا ترتیب آن چشم دیگر را

نداده اند يك تگه از روده ترمتای سرخ پا را بکش بیرون، ببر

همین درخت را می گفت.

- نشانه دیگرش سنگی به دیواره‌ش، به قاعده آبگیری کوچك. آبگیر که دیده‌اید؟ همانطور هم شفاف. شفاف تر. شبیه این آبگینه‌هایی که شکسته‌ش گاهی گیر غراب می‌آید. مگر نه غراب؟

نپرس از کجا می‌دانست. حتماً یکی از همین‌هایی که می‌آمدند لانه‌ت خبرش کرده بودند.

- خلاصه جوری ست که خودمان را توش بینیم. خودمان را توش پیدا کنیم. تا بینیم کی هستیم و چرا و چه جور و از کجا، و چرا سختی کشیده رفته‌ایم آنجا. حتماً تك تكان به خودمان می‌گفتیم:

- یعنی می‌شود که تو هم سعادت دیدنش را داشته باشی؟ که تو هم چنگ و منقارت به پر و بال عزیزش برسد تا يك کرکش را هم که شده ازش بگیری؟ بگنی؟

نه به خاطر چیزی. برای روز پیری، مریضی، علیلی، لنگی. هنوز نگفته بود که همه نمی‌توانیم به سرش برسیم. که شاید فقط سی چل‌تامان. اینها را که گفت، انگاری یکهو آبله‌ای چیزی به جان همه افتاد. گردن‌ها خودبه‌خود تو رفت، چشم‌ها نیمه بسته مانده توی خودمان گلوله شدیم و پرهامان پژمرده و سیخ، و

بالهامان شل شد.

۲۵) کاش گفته بودند چتر داشته باشیم. به جهنم که غارغار نمی کرد. اگر خیلی برای تشییع جنازه لازم بود، خودمان جاش می کردیم. اگر نتوانیم در حالی که یکی یک چتر سیاه توی دستان است ادای کلاغ را در بیاوریم، خانه هامان را ول بکنیم برویم دشت بهتر است. دیگر دهنم پُر از خون بود. پای قلم شده ش را عین انگشتی که سوزن توش فرورفته باشد، توی دهنم گرفته بودم که تا می روم تنظیفی چیزی پیدا کنم، خونش به اینجا و آنجا نپاشد. داشتم خفه می شدم. عین شیلنگِ باغبانی خون ازش می رفت. نمی خواستم بهانه به دست زبم بدهم. با بدبختی نواری به پهنای سه انگشت از ملافه پاره کردم، پاش را قشنگ بستم. سفیدی ملافه به سیاهی پرهاش می آمد. خیلی. به خصوص یکی دو گل سرخ کوچک هم زودی روی ملافه شکوفه زد، قشنگ ترش کرد. من برای زن هایی که جوراب سفید با گل های کوچک سرخ پاشان می کنند غش می کنم. دامنشان هم کوتاه باشد. خیلی هم پر و بال نکوبند. پرهاش را که داشتم منظم می کردم، دیدم دست هام می لرزند. یکهو حس کردم انقدر دوستش دارم که دارم به دلشوره می افتم. لب هام را به پس گردنش کشیدم و فکر کردم که زندگی م بی او سوت و کور

می‌شود.

(۲۶) هنوز حرف اصلی‌ش را نزده بود:

- و اما سیمرغ. چه عرض کنم؟

چطور چه عرض کنی!

اگر از من می‌پرسید... چطور بگویم؟ می‌گویم. ماییم.

ماییم؟ کی ماییم؟ چی ماییم؟

- سیمرغ ماییم.

عجب! ماییم؟ تا مدتی نفسمان در نیامد. دانه‌ای بود که

سنگدان ماها از پیشش برنمی‌آمد.

- اگر برای قصه جوجه‌هاست، باشد. بگوییم هست. ولی

اینکه بگردیم دنبالش، نه.

کی فکرش را می‌کرد که تو، شانسه‌سری که می‌شناختیم،

مرغ تمام، دریایی که مثلاً سیهره خاك برسری که فضله‌ش قد يك

ارزن است، سیمرغ است؟ کلی داستان و روایت پشت سرت

بود که می‌گفت هر حرفت قطره شفابخش نمی‌دانم کدام درد

بی‌درمانی باید باشد. آخر حرف که نباید بزنی تو، شاهدانه باید

پاشی. جوری که اگر همه هم جمع شوند، همینکه از تو

مک‌نگیرند، نتوانند يك حرف به‌خوبی حرف‌های تو بیاورند.

حالا این چه صحبتی است که می‌کنی؟ تا گفتم:

- و اما سیمرغ.

همه روی پاهامان جابه جا شدیم که خون توی چنگال هامان
نخشکد و تا شب بمانیم که تو بگویی. هی از سیمرغ بر ایمان
بگویی. از نقش و نگارش، جا و مکانش، خورد و خوراکش.
از پَر در مانبخشش. جوری که منقار هامان از حیرت و ابماند.
یک کاره پشتش درآمد که چی؟

- چه عرض کنم؟

که خلاصه:

- نیست.

حالا من دارم می بینم که هست، او هی می گوید که نیست.
آخر اگر نیست، پس تکلیف اینی که من دارم می بینم چه
می شود؟ به فرض من گیجم. خیال باغم خیال می باغم. ولی تکلیف آن
همه داستان و تاریخ و افسانه و نقل و مَثَل و قصیده و قول و
غزل و مَثَل و سوره موره و آیه مایه چه می شود که با هر دانه به
حلقمان کردند؟

- هیچی. قصه بوده. اسطوره و شعر و مقامه و اخبار و

حدیث و حکایت و روایت بوده.

عجب! پس اینها بوده؟ همانجا از فضله خوردنم پشیمان شدم که

چرا اصلاً رفتم پیششان.

۲۷) بیرون رفتنی اعتنای سگ هم به تراب نکردم. داشت توی خونش می غلتید. داشت غش می کرد. جوری نگاهم می کرد که یعنی:

- ثواب دارد اگر آبی شربت چیزی بدهی دستم.

من هم جوری نگاهش کردم که یعنی:

- تا جان توی تنت هست خون بریز. از مال من که نمی ریزی. آبت بدهم؟ من یکی حتی نمی روم. برایت از ملافه تنظیف درست کنم.

اینها را با نگاه بهش می گفتم و به پشت کلاغم که ساکت توی بغلم از حال رفته بود دست می کشیدم. از اینها گذشته، من اصلاً وقت این جور کارها را نداشتم. همسایه مان ایوب خان دم در منتظرم بود و تا همان وقتش هم به گمانم دو سه بار صدا کرده بود:

- آقا یونس، خلاصه می آیی یا نه؟

اگرچه يك بار توی دلم به شوخی بهش جواب دادم:

- بی ما حرکتش نمی دهند!

ولی نمی شد با آن همه ریش و سبیل و آن شمشیر توی فرق سرش خیلی پشت در منتظرش گذاشت. حدس هم می زدم که شمشیرش را از شب قبل حسابی برق انداخته باشد تا بیاید فخرش را به من

بفروشد. اگر منتظرش می گذاشتم، دوباره خاك و خُل رویش می نشست، برقش می رفت. آنوقت (البته من آه در بساط نداشتم) او چگونه می توانست امیدوار باشد که فخرش را به من بفروشد؟ حالا او همی مشت به در می کوبید و به گمانم با هر دو مشت هم می کوبید، و من توی همین فکرها و توی فکر شمشیرش بودم و توی این فکر هم بودم که اگر در را بازکنم برق شمشیرش حتماً چشم هام را خیره می کند. به کلاغ هم فکر می کردم. نمی شد بهش فکر نکنم. گفته بودند بهش فکر نکنیم. ممکن بود به محض دیدن شمشیر، آن هم درست توی فرق سر کسی مثل تراب خان، فکری بشود که صاعقه افتاده و بدتر غارغار کند، و دوباره مرا یاد فرقش با چتر بیندازد. عاقبت به خودم گفتم بادآباد، حالا که باد نمی آید، برو در را رویش بازکن. ولی اگر حدس هات درست بود، آنوقت بهش بگو:

- تراب خان، نمی شد عبایی چادری چیزی سرتان کنید، کلاغ مرا نترسانید؟

ولی همیشه باید گرهی توی کارهای من باشد که بهانه دست زخم بدهد. هرچه فشار دادم، مگر بازمی شد؟ نمی دادم آفتاب خورده بود تاب برداشته بود، یا باران خورده بود باد کرده بود. گفتم اگر از ایوب پرسم، زودی می گوید:

- برو تبر بیاور در را بشکن.

چیزی ازش نپرسیدم. فقط يك حسی به م می گفت که کلاغم را بگذارم توی آن دستش که چیزی توش نبود. توی دست دیگرش کلاغ خودش بود. بعد، دورخیز کرده خودم را با شانه و بازو محکم به در کوبیدم. چند بار پشت سر هم. حتی دعای باطل سحری در وزنِ تن تن تن تن تن تن تن تن خواندم و باز چندین بار خودم را کوبیدم به در. فایده نمی کرد. بی خیر انگاری در قلعه خیر بود. حالا وحشت برم داشته بود که نکند تا ابد بسته بماند و من هم پشتش. دیگر می خواستم فریاد بکشم:

- به دادم برسید! به داد کلاغم برسید!

خدا عمو-بابا-دایی ایوب را بیامزد. اگر با آن لبخند امیدبخشش واقعیت موضوع را به م نمی گفت، استخوان هام حتماً توی این ماجرای در باز کردن ترك برمی داشت:

- بی خودی خودت را خسته نکن. این در به تو باز می شود،

نه به بیرون.

۲۸) می ماندی توی همان درختزار، به فلاکت دشتش
می ساختم، این ننگ را به پروبالت نمی گرفتم که بشنوی
سیمرغی نیست. کاش فقط شنیده بودی. تو انقدر بدبختی که باید
حتماً می رسیدی اینجا، تا به چشم خودم ببینم که نیست. اگر هم
به خودت بقبولانی که همین منم، نمی دائم تکلیف پای لنگ و
چشم زخمی و بال شکسته و پشت منقارخورده ت چه می شود.
تازه توی هیچ روایتی هم نیامده که سیاه است. مگر توی هیچ

روایتی آمده که سیاه نیست؟ البته تو سیاه سیاه هم نیستی. بنفشی، آبی و حتی کمی هم سبزی. لازم نکرده برایم دانه‌های رنگی تملق پاشی. می‌گویم سیاهم، بگو سیاهی. آخر چرا این همه سال و زمانه يك همچین رنگی را به تنت گرفته‌ای؟ این که پر نیست تم کرده‌ای، سنگ قبرِ شانسه به سر است. تو اصلاً می‌دانی سیاه چه رنگی است که هی به رنگ خودت پيله می‌کنی؟

تازه، سیمرغ باید معجزه داشته باشد. من فقط یکبند حرف می‌زنم. معجزه من همین حرف‌هام است. پَرش باید مُرده را زنده کند. پرهای تو بوی مرگ می‌دهد و هیچ معجزه‌ای هم می‌دانی که بهتر از این نیست. تو بهتر است بدبختی خودت را چاره‌کنی که توی آبگینه‌ای گیر افتاده‌ای که خاصیتش فقط حرف روی حرف‌های خودت، روی حرف‌های تو، آوردن است. بی‌ربط می‌گفت که می‌آییم اینجا خودمان را پیدای کنیم. من کجا دارم خودم را پیدای کنم؟ من دارم پشت و رو شده خودم را می‌بینم، نه خودم را. من از چشمم چم خون می‌ریزد: من از چشم راستم. من بال راستم شکسته: من بال چپم. من هرچه می‌گویم که نمی‌دانم، که نکردم، که نگفتم: من می‌گویم که همین من می‌دانم، که همین من کردم، که همین من گفتم. من از زخم‌هام دردمی کشم: زخم‌های من همه‌ش بی‌درد است.

داستانم را هم که بگویی، تکذیب می‌کنم که داستان توست. کاش سمت را عوض کنی. کلاغ که خیلی قشنگ است، کاش حتی غراب را از روی خودت برداری. با این پوستت که دارد هی کیش می‌آید، دیگر شرم می‌شود بگویم کلاغم، غرابم. کاش جوری بشود که دیگر شباهتی به من نداشته باشی. کاش سمت بشود سحر-سپیده-صبح. تو همان لایق بیاض بی خط و سواد کبوترو بغبگوهای حرم نشین ملامتگرش هستی. چرا از من مرغی سواى خودت می‌سازی؟ تو همیشه برای من همین پرندۀ سیاه‌پر و سیاه‌بال می‌مانی، و هر چه پیش بیاید، به گمانم آواز خوشی داری که هر وقت خواسته‌ام قشنگ دلتنگی‌ت را با آن بیرون ریخته‌ام.

۲۹) طوری نیست. حتماً خواب بوده، همه اینها را خواب دیده. خواب خواب هم نبوده، خواب و بیدار بوده. شاید اصلاً خواب نمی‌دیده. شاید نسیم سردی که وزیده بآلش را خشکانده بوده. اما چکاو که داشته می‌خوانده. مطمئن است. دیگر نمی‌خواند. حالا که نمی‌خواند، دلش برای تَدیدلُدَد، تَدیدلُدَدِ او تنگ است. همینکه سرش را از لانه بیرون بیاورد، درمی‌روند. بهتر! قدوقواره‌شان را نمی‌بیند! صدای یتیموارشان را نمی‌شنود!

نوکش را از روی لبه لانه بلندی کند، سرش را به آن طرفی که آینه شکسته را گذاشته می چرخاند: فقط تا گردنش توی آینه می افتد. نگاه گذرایی به کُرک های اطراف منقارش می اندازد، به سفیدهاش خیره می شود. حالا از لای شاخه ها به دشت که پشت آینه است نگاه می کند. انگار برف باریده. درخت ها حتماً نفس کشیده آبش کرده اند. اگر عیب از چشم هاش نباشد، دشت را يك لایه برف پوشانده.

روی چنگال هاش بلند شده بال ها را بازی کند. چندین بار خوب به هم می کوید، خودش را جمع و جور می کند، با منقار نظم و ترتیبی به پروپشم های کف لانه می دهد. نگاهی به پای درخت می اندازد: پر زرد کوچکی از زیراندازش لای شاخه ها می رقصد و پایین می رود. دوباره به دشت نگاه می کند. کاش عیب از چشم هاش باشد.

گردن کشیده می پرد. گلویی تازه کند، برود دشت. نزدیک چشمه، نرم، می نشیند. دور و برش را می پایید. ناهمواری های اطراف چشمه لنگی پاش را گاهی تشدید و گاهی تصحیح می کند. سر راهش کرمی دارد توی خاک نقب می زند. می ماند، سرش را يك وری می گیرد به کرم خیره می شود. کاغ کاغ زاغ ها از دشت می آید. برف نباریده.

سینه‌ش را پیش داده لای پوش پره‌های سینه منقار می‌کوبد. همینکه به چشمه می‌رسد، دسته‌ای گنجشک عقب کشیده دوباره، کمی دورتر، با احتیاط به آب نزدیک می‌شوند. پرمی‌کشد، روی قلوه‌سنگی وسط آب می‌نشیند. آب چشمه کف‌آلود و متلاطم، ولی زلال است. درختزار نورانی و خلوت است. نوکش را توی آب فرومی‌برد. آسمان ابری و ابرها تیره‌اند. نوکش را دوباره توی آب فرومی‌برد: توی آب که گهگاه در حوالی قلوه‌سنگ راکد می‌ماند، لحظه‌ای طرح سیاه سرش را می‌بیند. منقارش از جرعه دیگری پُر شده است. دسته‌ای مرغابی در ارتفاع زیاد به زاویه ثابتی بال می‌کوبند.

۳۰) من ساده را باش که پیش خودم می‌گفتم:

- نکند چیز خورش کرده باشند؟

از زور پریشانی همچین غاری کشیدم که دلم برای خودم سوخت.

- حالا نه خیال کنید که چیز خورم کرده‌اند.

فکر کردم حالا که خودش هم می‌گوید، پس دیگر حتماً چیز خورش کرده‌اند. اگر نه، چرا باید همچین حرفی می‌زد؟ برگرفته خودم را یکی دو شاخه کشیدم پایین‌تر. پهلوی مینا يك جای خالی بود، نشستی. دیدم مینا همان حرف‌های شانه‌به‌سر را

بریده بریده پیش خودش تکرار می کند که از بر بشود. خلقت تنگ شد، دوباره پریدی. بال زنان بال زنان سراغ جای دیگری گشتم. جا برای فضله انداختن نبود. عاقبت خودت را توی درختی دور و بر رخمه جادادی. زودی هم نگاه به شانسه به سر کردم که ببینم تو را دیده یا نه. دیده بود. بال هام را توی آن همه جمعیت به زحمت يك خُرده باز کردم، گردنم را يك خُرده توی تنم فرو برده بهش فهاندی که طرف های خودش جا نبوده من هم نشستم آنجا. جور به خصوصی نگاه می کرد. جوری که انگار داشت پیش خودش می گفت:

- بآلت بشکنند غراب. دیتوشت را از نوک دارکوبك خلاص کردم، حالا که جيك و ويك ها خوابیده، رفته ای پیش چشمم با همان ها نشست و برخاست می کنی؟

(۳۱) نه حرفش را عوض کرد، نه حتی سرش را يك خُرده لای بال هاش گرفت که دست کم بگوئیم از منقارش در رفته. صدش را بلندتر کرد و با یکی دو پوپو همه مان را چزانند، بعد گفت:

- ...

کاش نمی گفت، ولی گفت:

- گفتم که. ماییم.

دیگر هرچه از منقارش در می آمد، می گفت. ما مرغ هایی هم که آنجا بودیم، عمری شنیده بودیم که سیمرغ سیمرغ از زبانش نمی افتد. حالا که آمده بودیم برویم دنبالش، می گفت نیست. اصلاً باشد، نیست. حالا برویم تا ق که چطور بشود؟
- خاطر تان جمع. اگر برویم، نمی رویم که سیمرغ پیدا کنیم. چیزی را که نیست، نمی شود پیدا کرد. این را هر جوجه ای می داند.

ولی ما نمی دانستیم. نمی خواستیم بدانیم. دیگر بنا کرده بود به يك مرغ سی مرغ کردن و برای هر مرغ داستان ها آوردن. خلاصه از این بحث های سیمرغ شناسی که سنگدان تو، سیمرغ هم که بشوی، از پیش بر نمی آید. به حساب خودش داشت از ما حرف می زد. از همین من. ولی تو ترجیح می دادی من نباشم که سیمرغ باشد. گمان نمی کنم که دیگر کسی گوش می داد. گوش دادن نداشت. هرچه می کردم ببینم دنیا بی سیمرغ و حتی بی آن سی تا مرغ چه جوری می شود، می دیدی هیچ جور خوبی نمی شود. هر جور که می شد، باز يك چیزش کم بود. سی چیزش کم بود. ننگ نبود که به گنجشک بگوییم سیمرغ؟ حالا می خواست تنهایی سیمرغ باشد یا با بیست و نه لاجان دیگر مثل خودش. عقاب خوب زد توی منقارش:

- تو خوب حرف می زنی شان به سر، ولی حرف هات بی مغز است. پوک می گویی. جوری از سیمرغ حرف می زنی که انگار اگر روی سرت به جای شان یک کُپه فضلّه بود، حالا ما باید صدات می کردیم فضلّه به سر.

روده بُر شدیم. شان به سر شان واکرد چیزی بگویند. ولی زودی بستش و پوپویی کرد و آرام شد. من یک غار بیشتر نکشیدم. گفتم بد است. همان یکی را هم، چون نتوانستی جلوی خودت را بگیری کشیدم. عقاب خوشش آمده بود. آن چشم های تیزش را که یک دور کامل می چرخاند، به من که رسید گشاد کرد و برقی توشان انداخت که اگر موقعیت دیگری بود رعشه به تنت می افتاد:

- غراب، فهمیده ام با مایی.

بعد بال هاش را تماماً باز کرد، ساکت شدیم:

- هم ق هست، هم سیمرغ ...

بال کوبیدیم. همه. البته که هست.

- ... مردنی هم نیست که بگویند:

- مرده رفته پی کارش.

البته که زفته پی کارش. رخمه هم با تکان دادن سرش به همه

فهماند که زفته پی کارش. ولی شان به سر دادزد:

- برای مردن باید بود.

صدای همه درآمد، ساکت شد. عقاب ادامه داد:

نمی میرد. دنبالش هم که نگردیم، هست ...

معلوم است که هست. بال کوبیدیم.

- ... شانه به سر می گوید سیمرغ است چون که سی تا مرغ

بوده اند و نمی دانم دیگر چی. اباطیل می گوید. سیمرغ نه

سی تاست، نه سه تا. یکی ست. جفتش همان خود اوست که به

آبگینه لانه اش می افتد. تا پربکشد، جفتش ناپدید می شود. اسمش

هم برمی گردد به سرزمین اصلی اش که سین است. حالا این سین

کجاست، پیداش که کردیم از خودش می پرسیم. همه چیز را که

نمی شود دانست.

(۳۲) امتحانش خطری نداشت. یعنی صحبت بریدن و

شکستن و قلم کردن نبود. کافی بود جای فشار دادن بکشم. خیلی

هم محکم نکشیدم، ولی قفل به کلی از جاش کنده شد. نمی دانم

چرا زودی زخم پیش چشم آمد، در حالی که وقتی در باز شد

فقط سه نفر ریشو-سیلو-کوسه پشتش بودند. گفتم:

- اگر با زخم کار دارید، نیست. رفته جنازه ...

مگر مهلت دادند؟ یکهو هر سه نفری تحت سینه ایوب را با

پنجه های چاق-متوسط-لاغرشان کنار زدند، یونس با کلاغ های

دستش چسبید سینه دیوار پهلویی. وقتی می گویم چسبید، یعنی واقعاً چسبید. خیلی هم طول کشید تا چسبش وریاید. توی این مدت نمی دانم چرا آنها همه جا را می گشتند. چون هیچ لازم نبود همه جا را بگردند. یکی يك کلاغ هم داشتند و جوری آنها را گرفته بودند توی دست هاشان که آدم وحشت می کرد نُطق بکشد. حرفشان این بود که برای چه از حیاط ما صدای کلاغ می آمده. گفتم:

- برای اینکه ما کلاغ داریم.
- قبول. باید داشته باشید. ولی چرا صداش در می آمده؟
- داشتی سر می بریدیش پدر سوخته؟
- انگولکش می کردی، ها؟
- تو مگر زن نداری زنازاده؟
- زنازاده همین این است.
- کی گفته من زنازاده ام قربان کلاغ هاتان بروم. من که زنازاده نیستم. من ...
- ها، اسمت؟ جان یکن بگو. اسمت؟
- هولم کرده بودند اسمم یادم نمی آمد. يك لحظه فکر کردم که حتماً اسم ندارم تا یادم بیاید. خواستم همین را به شان بگویم که یکهو چسب تراب و رآمد و آمد، گفت:

- تراب.

مرا می بینی! گفتم حالا که جای لودادن اسم خودش مال مرا لوداده، من هم کلاغ خود او را از دستش می گیرم، کلاغ خودم را می گذارم توی دستش بماند. اگر علت چلاق بودنش را پرسیدند، می گویم:

- به من چه مربوط؟ کلاغ های دیگر به من چه مربوط؟ مال من که نیست. مال خودش است.

- البته که اسمم تراب است. به خیالت می خواهم به این آقایان بروزندهم؟ این هم کلاغ من، صحیح و سالم، همیشه هم همینطور ساکت.

حتی خواستم بگویم:

- اصلاً لال.

ولی احتیاط کردم نگفتم. فکر کردم حالا درمی آیند که چرا کلاغم را کرده ام چتر.
- انگولکش هم نمی کنم. زن دارم.
ایوب زن ندارد.

- زنازاده همین این است. اصلاً زن ندارد که. کلاغش را زجر داده، کلاغش کاغیده. انگولکش می کرده همانطور که انگولکش را می کرده پاش را بریده انداخته آنجا. می بینید که.

بعد، از ملافه تنظیف کرده پای خوشگل کلاغش را عین مال از جنگ برگشته‌ها قشنگ بسته. نمی‌شود ندیدش. سفید را که نمی‌شود کنار سیاه ندید. آن چندتا گل سرخش هم که نبود، باز نمی‌شد ندید.

هر سه‌شان گفتند که اعترافاتم از دلایل عقلی و نقلی مشحون است. گفتم ای وای! نکند حالا که مشحون است مرا با خودشان ببرند؟ افتادم به پاشان، خیلی التماسان کردم. آخر برای من اینها که مهم نبود. همین مهم بود که مرا با خودشان ببرند. یونس را ببرند. اصلاً باید یونس را می‌بردند. من زن دارم. مأمورهای خوبی بودند. خوب است مأمور همین جور باشد. این چیزها مثل سربازی رفتن است. من همیشه زن داشتم و هیچوقت سربازی نرفتم. آخر من که نباشم کی خرج زخم را بدهد؟ کی بهش پول بدهد که برود با هزار زحمت روده‌شانه به سر - آن هم به چه گرانی! به قیمت آجیل مشکل گشا! - بخرد که بالای درگاهی اتاقان آویزان کند تا از زیرش که هی ردمی شویم، وضعمان بعدها به مرور خوب بشود؟ حالا این هیچ. اصلاً لازم نکرده وضعمان خوب بشود. یعنی خوب شدنی هم نیست. ولی اگر مرا می‌بردند، زخم به بهانه گردی عقل کی دوره می‌گشت و مخلفات سفره بی‌بی سه‌شنبه گدایی می‌کرد؟ بعد، کی کلیشه بسازد؟ روزنامه

مقدس است. مگر نیست؟ بی کلیشه هم که روزنامه روزنامه نیست. اسفالت است. شبنامه است. خطرناک است باید جلوش را گرفت. تازه، ایوب هنوز هیچ شمشیری توی فرق سرش کوبیده نشده بود که می گفتم شمشیرش جایی که عرب نمی داند چرا همه نی هاش را همیشه آنجا می اندازد، زنگ می زند. اصلاً از همه اینها گذشته، مگر همان لحظه ای که می بردندش از خواب نپریدم؟

عرق از سروروم می ریخت. انقدر خوشحال شدم که همه اینها را فقط توی خواب دیده بودم. گشتم پی تراب تا يك دستم را روی يك شانوش بگذارم، دست دیگرم را زیر چانه ش، و سرش را بلند کنم به ش بگویم:

- خوب با هم مچلشان کردیم. مگر نه؟

ولی هر چه گشتم پیداش نکردم. گفتم به جهنم. حتماً برده اندش همانجا، حالا هم دارد برایشان نی می زند و حکایت می کند.

۳۳) جغد و بوف و کوف و شبگردهای دیگر که از حفزه های خرابه بیرون پریدند، تازه حالی مان شد که شب افتاده و ما به صرافتش نبوده ایم. پچ پچ کنان پراکنده شدیم. طوطی و مینا شب پرها را دور خودشان جمع می کردند تا حرف های شان به سر

و عقاب و دیگران را کُرک به کُرک برای آنها تکرار کنند.

بالهام لقلق می خورد. همه چیز به نظرم خالی می زد. پوک و بی مصرف می زد. نیمه های شب، تازه داشت خوابم می برد که باران گرفت. باران گرفت؟ کجا باران گرفت؟ همین که می گویم. اصلاً توفان زد. چیزی نمانده بود سپیداره را با ریشه از جاش بکند. چندین و چند درخت از کمر شکستند. يك همچین بادی بود. اصلاً سیل آمد. از آن ها که دره ها را پُر می کند، کوه ها را مخفی. آخر این که باران می ریخته یا نمی ریخته اهمیتی دارد که بخوایم دروغ بگویم؟ چطور اهمیتی ندارد؟ تو همه دره ها را پُر کنی و همه کوه ها را مخفی، کمر چندین درخت را بشکنی، اهمیتی هم نداشته باشد؟ چه چیزی نصیب می شود که حرف روی حرم بیاوری؟ خیلی مایلم بدانم. اصلاً تو مگر بودی؟ من توی لانه تك و تنها بودم و به آن آبگینه شکسته هم نگاه نمی کردم. پشتت که به ش بود. پس تو نمی توانستی از توی آن يك پر آینه شکسته دیده باشی که باران می آمده یا نه. حتی گردن کشیدم، دیدم ماه هست و گرد هم هست. هم باران گرفته بود، هم ماه در آمده بود؟ پیش می آید. مگر پیش نمی آید؟ من که فکر می کنم همه اینها را خواب دیدی. حتی رو کردم به ماه غار غار کردم:

- آمده ای چه کنی؟ می گویند سیمرغ نیست. آسمان دارد

باران می‌ریزد. تو درآمده‌ای که چه بشود؟ سیمرغ که نباشد، تو باشی که چطور بشود؟ که آبگینه دق من بشوی؟

مگر می‌توانستم بخوابم؟ توی آن باد و باران رفتم خودم را به بدبختی زدم. کاش شاهدانه گیرت می‌آمد، می‌خوردی راحت می‌خوابیدی. انقدر توی آن دشت و زیر باران، تنها و سرگردان، بال کوبیدم که بال‌هات سنگین شدند. دیگر از نا افتاده بودی. خیس و خسته. همانجا زیر باران و توی مهتاب نشستم. حالا نگاهی به آن ولگرد می‌کنی، نگاهی به دور و برم، بنا می‌کنی به غارکشیدن و صبحه کردن. هرچه بدبختی توی عمرم کشیده بودم، یادت آمد و همه را گذاشتم پای نبودنش، پای دروغی نبودنش. پای اینکه اگر بود، حتماً اینطوری‌ها نمی‌شده که شده. طور دیگری می‌شده. طور بهتری، طور آرام‌تری. دلم می‌خواست یکی پیدا می‌شد، همه زندگی‌ت را تبدیل به خواب و رویای خودش می‌کرد و سنگینی کلاغ بودن را از روی تنم برمی‌داشت.



[می درخشد شبتاب]

(۳۴) مطمئنم خواب دیده‌ام. مطمئنم خواب دیده‌ام کلاغ. نمی‌گویم کلاغ دروغ می‌گوید. آن يك بار را قبول. ولی اینبار، اگر حروفچین قرآن را هم با مشت بکوبد، حتی دو بار، من می‌گویم که همین من داشتم خواب می‌دیدم شده‌ام کلاغ و می‌گردم پی چیزی که حالا درست یادم نمانده چی. خیلی که بخوام محتاط باشم، قبول می‌کنم که کلاغ و من هر دو با هم خواب می‌دیده‌ایم که هر کدام شده‌ایم دیگری. آخر نمی‌شود که

من هی خواب بینم، و حروفچین هی خواب‌های مرا بنویسد به حساب کلاغ. اگر مالیات داشت باز يك چیزی. می گفتم دارد رفاقت می کند.

خود خواب انقدر پیچیده است که دیگر لازم نکرده حروفچین با پوزخندهاش بدتر گیجم بکند: من کلاغ را توی خوابم می بینم که نشسته توی مهتاب و زیر باران. پیچیده است. چرا باید کلاغ را توی خوابم بینم که نشسته توی مهتاب و زیر باران؟ اگر کلاغ هم مرا توی خوابش ببیند که نشسته ام توی مهتاب و زیر باران، این هم پیچیده است. چرا باید مرا توی خوابش ببیند که نشسته ام توی مهتاب و زیر باران؟ گفتنش ساده است، چون و چرا که بشود، پیچیده است. پیچیده تر این که من خواب می بینم شده ام کلاغ که خوابیده دارد مرا خواب می بیند. چیزی که اخیراً خیلی برایم اتفاق می افتد. یا اینکه کلاغ خواب ببیند شده است من که خوابیده ام دارم او را خواب می بینم. چه بسا اخیراً خیلی برایش اتفاق بیفتد. پیچیده است. از این پیچیده ترش هم هست که گاهی برای من، و چه بسا برای کلاغ، اتفاق می افتد: من خواب می بینم شده ام کلاغ که خوابیده دارد مرا خواب می بیند که شده ام او. یا کلاغ خواب ببیند شده است من که خوابیده ام دارم او را خواب می بینم که

شده است من. حالا اینها که به اندازه کافی پیچیده نیست: همه يك شهر از این جور خواب‌های هرکسی به جای دیگری می‌بینند، چیزی که خیلی پیش می‌آید، آنوقت پیچیدگی‌ش انقدر قشنگ می‌شود که آدم دیگر راه خانه‌ش را گم می‌کند.

این است که نمی‌شود به این سادگی‌ها، با یکی دو تا متلك، مرا چزانند. آخر مگر می‌شود که من با چشم خودم ببینم که نشسته‌ام جلوی يك آینه‌طوری، چنگ و منقار دارم و چنگ و منقارم خونین و مالین است، از يك چشمم که کور شده همینجور خون می‌ریزد و دردش را هم دارم می‌کشم، آنوقت حرف حروفچین را باور کنم که چشم ندارد حتی کلاغ شدن مرا ببیند؟

۳۵) پیش‌بینی شده است که در صورت افتادن تشییع جنازه به بهار و تابستان، گروه‌های ضربتی برگ‌های درختان را طي يك بسیج شبانه با پیستوله‌های محتوي رنگ به سرعت سیاه کنند. انجمن هماهنگی عزا اعلام کرد که شهروندان از آوردن کودکان کمتر از هفت سال خود به خیابان‌ها خودداری کنند. جهت تضمین امنیت این دسته‌از کودکان که در خانه‌ها بی‌سرپرست خواهند ماند، سازندگان قفس پرندگان مأمور ساختن قفس‌های بزرگ و مجهزی شده‌اند که چهل و هشت ساعت پیش از تشییع جنازه به قیمت مناسبی در اختیار شهروندان گذاشته خواهد شد.

شیوه استفاده از این قفس‌ها در ورقه‌های چاپی‌ای که به خریداران داده خواهد شد، به دقت توضیح داده می‌شود.

شهروندان باید توجه داشته باشند که پارک کردن اتومبیل‌ها در خیابان‌های اصلی و حتی فرعی، از نیمه‌شب پیش از روز تشییع جنازه، اکیداً ممنوع اعلام شده، و کتاب سیاه کوچک برای متخلفین جریمه‌های سنگینی در نظر گرفته است.

از سوی دیگر، در اجرای تدبیر انجمن جهت سیاه کردن آسمان به علامت عزا، کارخانه‌های جوجه‌کشی مأمور تولید میلیون‌ها کلاغ شده‌اند. شهروندان مکلفند که به محض مشخص شدن تاریخ تشییع جنازه به نزدیک‌ترین شعبه انجمن هماهنگی عزا مراجعه کرده برای هر یک از اعضای بالاتر از شش سال خانواده خود کلاغی به رایگان دریافت دارند. در روز تشییع جنازه، شهروندان باید کلاغ‌های خود را به همراه داشته باشند تا به محض دریافت علامت انجمن هماهنگی عزا که عبور دو فروند هواپیمای جت ارتش ملی از آسمان شهر پیش‌بینی شده است، همگی با هم کلاغ‌های خود را به سمت آسمان پَردهند.

(۳۶) اینکه چرا می‌خواهیم، چندان معلوم نیست. یونس خان هر وقت مرا دیده که خوابیده‌ام، تندی دویده توی خوابم، به‌م گفته:

- ن خواب. چرا می خوابی؟

به نظرش خوابیدن خطرناک است. آدم را خلع سلاح کرده نمی گذارد شش دانگ حواسش به خرسک ایوان باشد. خودش مخفیانه می خوابد تا دیگران نفهمند که خوابیده بیایند خرسک ایوانش را ببرند. ولی اینکه چرا خواب می بینیم، کاملاً معلوم است: خواب می بینیم که سرمان گرم باشد تا خرسک ایوان را ببرند. خواب و خواب دیدن، مثل کتاب و داستان خواندن است. چطور داستان توی کتاب است، خواب هم توی خواب است. برای خواندن داستان باید توی کتاب فرورفت. برای دیدن خواب باید توی خواب فرورفت. اول آدم شل می شود تا يك خُرده فرورود. بعد به اتفاق هایی که در دوروبرش می افتد بی اعتنای می شود تا بیشتر فرورود. بعد بیشتر شل و کِرخ و انقدر بی اعتنای می شود تا جوری فرورود که دیگر به هیچ قیمتی حاضر نباشد برای شمشیر توی فرقِ سرِ تراب خان تره خُرد کند. خلاصه شبیه همین حالتی که وقتِ خواندنِ داستان پیش می آید. خوب حالتی ست. خیلی.

این فرورفتن ها خودش يك ساعت طول می کشد. پله پله است. پایین های پلکان یکهو چشم بنا می کند توی حدقه ها دویدن. دارد می بیند. داستان هم تقریباً همینطوری هاست.

داستان نویس هایی که می گویند «داستان باعث می شود که آدم شش دانگِ حواسش بیشتر به خرسک ایوان باشد» می خواهند آدم را گول بزنند. مثل این است که شیطان - تراب خان می گوید که اسمش شیطانِ رجیم است - بدود توی خواب آدم و بگوید: - توی مستراحی کاکل زری، جیش کن قنیدِ عسلی.

صبحش آدم هاج و واج می ماند که چطور يك لحظه قبلش توانسته مستراح را جمع کند، جاش دوباره دوشك بگذارد و آدم نفهمیده باشد. یا یکبار، بعد از سالها دعا و خون گریه کردن (برای اینکه خلاصه طوری بشود که پولی دستمان برسد برویم زیارت. آخر زخم خیلی دوست داشت چندتا شمع برایم روشن کند و گردنم را با زنجیر به ضریحی جایی ببندد.) عاقبت به گمانم همین یارو دعایم را مستجاب کرد. يك دسته اسکناس درشت گذاشت سرِ راهم که نمی دانم چرا جاسازی شده بود توی يك قالب یخ (احمق یا فکر کرده بود پول هم فاسدشدنی است، یا خوب می دانست که زندگی من بی مشکل نمی شود). حالا من اسکناسها را توی بلور یخ می دیدم و چشمم داشت درمی آمد که پولها را فوری دریاورم بدوم پیش زخم تا فوری برویم زیارت که حالم به سرعت خوب بشود، ولی نه یخ شکن دم دستم بود، نه اینکه بی خیر گذاشته بودشان توی يك قالب کوچک

که بتوانم بلندش کنم ببرم خانه. چه کار می‌توانستم بکنم؟ شاشیدم روی یخ تا آبش کنم. زخم به محض دیدن دوشک خیلی با من غرغر کرد:

- مرده شورت ببرد با آن خاک برسری ت که فقط به همین درد می‌خورد.

یقیناً همین یارو است که موقع ملچ ملوچ کردن آب دهن، مرا و احتمالاً زخم را به کارهایی وامی‌دارد که حالا از گفتنش صرف نظر می‌کنم.

(من خواب و داستان را بیشتر از خرسک ایوان دوست دارم، ولی هرگز جرئت نکرده‌ام به تراب‌خان بگویم.)

بیشتر این چیزها در پایین‌های پلکان، وقتی که خواب حسابی عمیق و سنگین است، اتفاق می‌افتد. یک نیم‌ساعتی آدم چیزها می‌بیند. بعد، نمی‌داند چرا، خواب دوباره سبک شده پله‌ها را می‌آید بالا. شاید برای اینکه بشود نظری به ایوان انداخت تا دید برده‌اند یا نه. عین داستان. بعد از سبک شدن اتفاق عجیبی نمی‌افتد. دوباره سنگین می‌شود. انقدر سبک سنگین می‌شود تا بلبل بخواند، تا کلاغ بخواند.

وقتی که آدم بنا می‌کند به دیدن، قلبش می‌خواهد از جا کنده بشود. جوری که انگار آدم جورابش را گذاشته باشد بالای

سر و خوابیده باشد. مثل زخمی های فراری نفس نفس می زند. حالا يك صاعقه طوری هم به مغزش زده، همچنین مغزش را به کار انداخته که هی همه چیز را می بیند، هیچ کاری هم از دستش بر نمی آید. مثل داستان. دیگر نه می شود عوضش کرد، نه می شود ندیدش. خوبی بیدار شدن توی این موقع ها این است که آدم یادش می آید چه ها دیده. خوبی بیدار شدن وسط راه پله ها این است که آدم یادش نمی آید چه دیده.

خواب، مثل داستان، حساب و کتاب بر نمی دارد. بدقلقی می کند، زبانش را هی عوض بدل می کند. نمی شود هیچ جور کتابچه لغت معنی ای برایش سر هم کرد. اگر ترجمه شده خواب ها را می شد دید و فهمید که خلاصه چه می خواسته بگوید یا نگوید، خوب بود. البته آنوقت دیگر نمی شد خواب. می شد از آن داستان هایی که من خوشم نمی آید. می شد همین بیداری. بعضی ها می گویند که این چیزهای توی خواب، ترجمه همین چیزهای توی بیداری است. حالا چرا يك چیز قابل فهم به يك چیز غیر قابل فهم ترجمه می شود، علتش خیلی با مزه است: برای اینکه آن چیز قابل فهم هم دیگر فهمیده نشود.

گاهی انقدر همه چیز پیچیده می شود که تا يك سطل آب سرد روی خودم نریزم، نمی فهمم بیدار شده ام و دیگر لازم نکرده که

کلاغ باشم. یکی دو ساعت توی دشت و درختزار می‌پریم تا سردی آب حالی م‌بکند توی حیاط و خیابانم. مثلاً چند وقت پیش اعلامیه‌ای روی دیوار کوچه خودمان دیدم که می‌خواست با چندتا نقاشی به مردم یاد بدهد چطور بچه‌های خودشان را توی قفس بکنند. مرا می‌بینی! وحشت برم داشت. حالا هر چه می‌کردم بیدار بشوم، مگر ممکن بود؟ با داد و فریاد دویدم، موضوع را به زخم گفتم. گفت:

- عجب خلی هستی! این که ترس ندارد. برای روز تشییع جنازه است.

تازه آنوقت فهمیدم که بیدارم و برای همین نمی‌شده که بیدار بشوم، خیالم راحت شد. عکسش هم پیش می‌آید. مقصودم این است که اگر کسی به خیال خودش خواب دیده باشد که ماری او را گزیده، به محض بیدار شدن باید بگردد پی پادزهر. چون ممکن است که مار توی بیداری او را گزیده باشد، و او حالت بیداری را اشتباهاً حالت خواب تصور کرده باشد. حالا عکس این اگر پیش بیاید، یعنی اگر مار کسی را بگزد، هیچ لازم نکرده مار گزیده پریشان بشود، بی‌خودی پولش را خرج دوا و درمان بکند. باید صبر بکند، و از غوره حلوا بسازد. اگر سیاه شد و باد کرد و بناکرد اتاق را پُر کردن، همه می‌فهمند توی خواب

نبوده، حلواش را می‌خورند و اگر خدا بخواهد تعریف می‌کنند.
این مسائل با توضیحات یونس خان هم جور درمی‌آید:
- هر که در خواب ببیند مُرده، عمرش زیاد می‌شود.
برای همین است که شمشیر هم توی فرق سرش کوبیده‌اند
ولی او نمی‌میرد.

- هر که در خواب توی خلا بیفتد، صبر کند پولدار می‌شود.
حالا من هم دارم صبر می‌کنم تا شاید عاقبت پولدار بشوم. برای
همین‌هاست که بعضی‌ها گفته‌اند:
- زندگی خوابی بیشتر نیست.
آنهایی که می‌گویند:

- دنیای بیداری يك عالمه خواب است که حسابی به هم
چفت و بست شده‌اند؛

موضوع را خوب فهمیده‌اند. تنها فرق خواب و بیداری همین
چفت و بست است که خواب کم دارد. یا بیداری زیاد دارد.
البته خیلی از این چیزها را خودم هم نمی‌فهمم. ولی چون
گفته‌اند، من هم می‌گویم تا یکهو ایوب خان در نیاید که چرا
حرف‌های او را نگفته‌ام. در هر حال اینها را کسانی گفته‌اند
که خودشان هم می‌خواهییده‌اند. چه بسا وقتی که خواب بوده‌اند
اینها را گفته‌اند. بعد که بیدار شده‌اند به خیالشان رسیده در

بیداری گفته‌اند، زودی داده‌اند چاپخانه، حروفچین هم برایشان چاپ کرده. هرچی به‌ش بدهند چاپ می‌کند.

۳۷) يك چیز مسلم است. حروفچین هرچه بیشتر بگوید که نمی‌شود من خواب دیده‌باشم کلاغم، من بیشتر خواب می‌بینم کلاغم. دفعه اول فقط يك لحظه کلاغ شده برای خودم توی هوا گردش کردم. اتفاقاً همانوقت تراب‌خان، طبق معمول با شمشیر توی فرق سرش، از روی زمین نگاهم کرد و گفت:

آن زاغ نگر که بر هوا می‌کاغذ

يك نیمه‌اش از مداد و نیمی کاغذ

بعدها بود که موضوع جدی شد. یعنی بعد از اینکه به حروفچین گفتم و او آن حرف‌ها را به‌م زد. وگرنه من که عاقلم را نخورده‌بودم بروم ق. آن هم يك جای به این گِردی که می‌تواند به‌سادگی بهانه دستِ زخم بدهد. بعدش موضوع را از خود ایوب‌خان پرسیدم. گفتم شاید بیاید پیش حروفچین شهادت بدهد که مرا دیده دست کم زاغم. ولی یونس‌خان حواس‌پرتی دارد. گفت:

- حاضر نیستم شهادت دروغ بدهم.

گفت وقتی آن شعر را می‌گفته، مرا دیده‌بوده که شده‌بودم

کتاب و باد داشته مرا با خودش می‌برده.

-حاضرَم همین را توی هر دادگاهی شهادت بدم.
نمی گویم کتاب بد است. ولی حقیقت این است
که کتاب نشده بودم، کلاغ شده بودم. آخر کتاب شده باشم که
چی؟

- حالا عیبی که ندارد کتاب شده باشی و کلاغ
نشده باشی. هر دوی اینها باورکن قهای يك حقیقت هستند
آقاتراب.

ولی اگر به حروفچین می گفتم:
- تراب خان مرا دیده که شده ام کتاب؛
باز پختی می زد زیر خنده، درمی آمد که:
- حروفت را هم خود من چیدم.

یا مثلاً هرچه بیشتر صبح ها جلوی ملچ ملوچ کردن
زنم را با بیدار کردنش می گیرم، او بیشتر ملچ ملوچ می کند.
از وقتی که این را فهمیده ام، دیگر بیدارش نمی کنم. می گذارم
هرچه شیطان نشانش می دهد، درسته و يك تگه ببیند، با آب
دهن ملچ ملوچش را بکند. خودش خسته می شود، دیگر
نمی کند. آدم کباب هم که هرروز بخورد، خلاصه روزی ازش
بیزار می شود.

موجودات زنده همه شان می خوابند. حتی شب چراغك

می خوابد. البته می ترسد، چراغش را روشن می گذارد می خوابد. چه بسا خواب هم ببیند. نمی توانم یقیناً بگویم. چون که هرگز شب چراغك نشده ام. از کجا معلوم که شب چراغك، وقتی که چراغش روشن می شود، خواب ماه را نمی بیند؟ اصلاً شاید ماه می تابد چون که او دارد خوابش را می بیند. وگرنه ماه برای چی می تابد؟

ولی خواب سنگین فقط مال موجوداتی است که پستان دارند. برای اینکه چشم ها بنا کنند به دویدن، باید خواب سنگین داشت. کلاغ می خوابد، ولی سبک می خوابد. پستان که ندارد. این است که نباید با اطمینان بگوید که خواب می دیده شده است من. چون که خواب های خواب سبک فراموش می شود. پستان داشتن خیلی مهم است. من پستان دارم. نه به اندازه مال زخم. ولی دوتا کوچولوش را دارم که برای سنگین کردن خوابم کفایت می کند. این است که وقتی خوابم سنگین می شود، چیزها می بینم که چون دهنم قرص است به کسی نمی گویم.

من مطمئنم که کلاغ بوده ام. فرصتش را دارم که هنوز کلاغ بشوم. کسی که ۷۹ سال عمر می کند (می گویم ۷۹، چونکه توی خانواده ما کسی عادت ندارد بیشتر عمر بکند. چطور حروف ابجد ۲۸ تاست، برای ما هم عمر ۷۹ تاست. آنهایی که بیشتر از ۸۱

سال عمر می کنند از خانواده ما نیستند، از خانواده حروچینند.)
يك همچین کسی - حالا بگیریم ۸۰ - جمعاً چند شبانه روز
زندگی می کند که تقریباً به همان دفعات هم می خوابد؟

$$\text{ساعت } 700800 = 24 \times \text{شبانه روز } 29200 = 80 \times 365$$

$$\text{دقیقه } 42048000 = 60 \times \text{ساعت } 700800$$

حدوداً چقدرش را خواب است؟

$$\text{دقیقه } 14016000 = 42048000 \div 3$$

از این مقدار، ۲۰ درصدش را

$$\text{دقیقه } 2803200 = 14016000 \times 20\%$$

خواب می بیند. می شود به عبارت

$$\text{شبانه روز } 1946 = 24 \div \text{ساعت } 46720 = 2803200 \div 60$$

$$\text{سال } 5/3 = 365 \div \text{شبانه روز } 1946$$

(زیم بی عصمت است اگر به محض خوابیدن نرم ماشین حساب

جیبی ای لنگه مال تراب خان برای خودم نخرم.)

با توجه به اینکه در هر ثانیه و دقیقه می شود قرن ها را

خواب دید و قرنی را در ثانیه ای دید، و به سرعت خواب و خیال

از جایی به جایی رفت و برگشت، این شد و آن شد، چند نفر

با هم شد، به چند نفر تقسیم شد، يك همچین کسی به فراوانی

وقت دارد هر چیز و هر کسی بشود، هرکاری بکند. مثلاً می‌تواند مثل تراب‌خان مادرِ خواهرِ دخترِ زنش را با پاهای دراز کرده بنشانند، دستی به پای هر کدامشان بزنند یا بکشد، بسته به سلیقهٔ خودش، و بخواند:

اتل متل توتوله چارتا چارتا چه خوبه!
هم شیر دارین هم پستون قریون چارتایی تون!
چه بسا آنها هم در جواب بخندند، و همانطور که می‌خندند بخوانند:

بامیه و دو گردو بادمجون و دو لیمو
بگم بگم حیاکن از درز در نیگاکن

بعد می‌توانند همان کاری را بکنند که من همیشه می‌کنم. یعنی اگر چه نه ماشین دارم و نه رانندگی بلدم، هر چارتاشان را سوار ماشینِ خودم می‌کنم، می‌رویم بیرون شهر، پتو و ساور و رادیو و یک دست ورق، ۲۱.

به خصوص اینکه من هنوز به ۸۰ نرسیده‌ام، و هنوز کلی وقت دارم تا با خیال راحت برای خودم کلاغ شده خودم بشوم، کلاغ شده دوباره خودم بشوم، و بعد، کلاغ بیدار شده بدبختانه برای همیشه کلاغ بمانم. مثل همین حالا. گفته‌ام بدبختانه، نه برای اینکه از کلاغ خوشم نیاید. من هرگز نه خودم را ملامت می‌کنم،

نه دیگران را. دنیا همین است که هست. باقیش جوش بی خود خوردن است. گفته‌ام بدبختانه چون هیچ چیز مشکل‌تر از کلاغ بودن نیست.

برای خود من همه چیز روشن است. با محاسبه‌هایی که کرده‌ام، شك ندارم که کلاغ بوده‌ام و همه آن جاهایی که او بوده، بوده‌ام؛ و همه آن کارهایی را که او کرده، کرده‌ام. البته این حساب و کتاب‌ها، کم‌وبیش، برای کلاغ هم صادق است. من که نمی‌توانم او را از حق خواب دیدنش محروم کنم. اگر مجبور است که من بشود، من جلوش را نمی‌گیرم. فقط یادش باشد که خوابش سبک است و نمی‌تواند با اطمینان بگوید که شده است من.

۳۸) دلم می‌خواست یکی پیدامی‌شد، می‌بردت جایی تاریک‌تر و سیاه‌تر از يك شب بی‌مهتاب، که سیاهی‌م توی سیاهی‌ش حل می‌شد و اصلاً نیست و نابود می‌شدم. شب می‌شدم. نه شب آن دشت که پریده‌رنگ بود و اصلاً خاکستری بود. شبی که از شدت سیاهی‌ش می‌توانستی به‌م بگویی:

- نیست.

فقط توی يك همچین شبی می‌توانستی حس کنی آزادی و به

هیچ چیزی جز بالِ خودم بند نیستی، و دیگر راحت بگیرم بخوام.

(۳۹) داشتم از گرسنگی ضعف می‌رفتم و خیال می‌کردم که توی خانه چیزی به هم نمی‌رسد. بعداً فهمیدم که همه‌جا را گشته بودم جز همان جایی را که باید می‌گشتم. البته آن را هم مدیون سیلم هستم. چون تا خواستم بروم در را برای یونس خان باز کنم، یکهو يك نخ از سیل هم تاب برداشت و توی سوراخ بینی موی دماغ شد. اول فکر کردم که چون گرسنگی کم موی دماغ شده بوده يك نخ سیل هم بهش اضافه شده تا پاک از حس بیفتم. خیلی سعی کرده بودم بی‌آینه پیدا ش کنم ولی نتوانسته بودم. چند نخ سیل سیخ نشده را جاش عوضی کنده بودم. بعداً فهمیدم که سیخ مانده بود تا مرا بکشاند جلوی آینه که کاغذ زخم را نشانم بدهد. پیش از رفتنش روی يك تکه کاغذ شفافِ خیطاطی چیزی برایم نوشته با نوارچسب چسبانده بودش به آینه. حتماً فکر کرده بود تراب خان که بیاید دنبالم، می‌آید توی اتاق تا شمشیرِ فرق سرش را توی آینه ما ببیند، آنوقت کاغذ او را هم می‌بیند و می‌دهدش به من. دیگر نمی‌دانست که برای این جور کارهای پیش‌پا افتاده سیل خودم سیخ می‌ماند. حالا هرچه سعی می‌کنم که خطش را بخوانم مگر

آدم را راحت می کند.

از نشانی غذا که با خبر شدم، گفتم:

- ایوب خان حالاً حالاها صبر کند.

نشستم به فرصت شام را خوردم، کلی خمیر گلوله کرده با يك تکه چربی برای کلاغم انداختم، خورد. یونس خان هم تا توانست مشت به در کوبید و هی تهدید کرد که اگر نزوم، می رود به آقای آموزگار می گوید. از من فقط همین را فهمیده که خیلی از آقای آموزگار می ترسم. آخر بیچاره انقدر مداد شش کُنج لای پنج انگشتِ آدم می گذارد و انقدر با سگکِ کربندش به کف پای آدم می کوبد که خودش را خسته می کند. بعد، خوب که خسته شد، خوشبختانه مستخدم برایش چایی می آورد. با این همه اعتنایی نکردم. گفتم:

- شامت را بخور. فوqش به آقای آموزگار می گویی:

- آقای آموزگار، دروغ می گوید. خودتان که می دانید چقدر

از شما می ترسم. ولی این اصلاً نمی داند اسم من چی است. آنوقت چطور صدام کرده؟

دوغ تشنه می کند. يك استکان چایی ریختم، جرعه جرعه برای خودم از نعلبکی هورت کشیدم و وسط هاش دزدکی به آسمان نگاه کردم. بعد، دیدم تشنگی م نشکسته. يك لیوان آب هم از

کوزه ریخته خوردم، چند قطرهٔ تهش را به پشت سرم پاشیده
گفتم:
- مرده تشنه است.

(۴۰) عاقبت گفتم بروم پیش خودش، از خودش بپرسم که آخر چطور است که دیگر نیست. چه بر سرمان می آید حالا که نیست؟ این چه توفانی ست که به آشیانه ما انداخته ای؟ مگر پرنده آشیانه خودش را هم خراب می کند؟ آیا فکر کرده ای که فقط خودت به ق می رسی، اینها را گفته ای که بروی آنجا - بیایی اینجا، همینجا که من نشسته ام - بنشین، بالت را جلوی آن آبگینه ای که می گویی - این آبگینه ای که می گفتم -

بازکنی، نگاهی به خودت بیندازی - همینطور که من دارم به
خودم نگاه می‌کنم - که بعد توی روی خودت داد بزنی
- همین جور که من حالا داد می‌زنم - :

- سیمرغ منم

? تو که می‌گویی می‌رویم خودمان را پیدا کنیم، بگو بینم:

- مگر ما گم شده‌ایم؟

تو آن را که پیدا بوده، گم کرده‌ای؛ بوده را نابوده کرده‌ای. حالا
می‌گویی:

- برویم دنبال خودمان بگردیم

? پس بگو:

- همه مان گم شده‌ایم.

همانوقت فرستاد دنبالت. تصوورش را بکن. می‌خواهی بروی
دیدنش، اما یکهو خودش می‌فرستد دنبالت. آن هم زیر باران و
توی آن دشت که جز من پرندۀ دیگری توش پر نمی‌زد.
ترس برت داشت. نباید برم می‌داشت؟ نگفتم نباید. گفتم:
- نکند دل‌ها را می‌خواند؟ یعنی راستی راستی کاشف‌الاسرار
است؟

آخر این جور چیزها هم پشتش می‌گفتند:

- می‌داند روی منقار بالایی هر مرغی چه خط‌هایی هست و

معنی خط‌ها چی است.

من ساده را باش که رفته بودم توی آبگینه شکسته لانه به منقار بالایی ت خیره مانده بودم تا شاید چیزی ببینی. حالا که دیگر خون روش ماسیده نمی شود چیزی دید. همان وقتش هم هرچه کردم چیزی ببینی، ندیدم. اگر راست بود، باید خطی چیزی روش می دیدم که حد اقل از این خالی دور و برت خبری می داد. نزدیکی های لانه ش یادم آمد که می گفتند:

- خیلی از پرنده‌ها برایش خبر می برند. بی خودی که کعب الاخبار نیست.

- شانه به سر؟ نه خیال کنی کاشف الاسرار است، نه. قاید الجواسیس است. اسرار را جاسوس هاش برایش کشف می کنند.

هنوز نمی دانستی که می برندت پیش شانه به سر و برمی گردی لانه، رخمه هم می فرستد دنبالم.

(۴۱) يك مقياس بنزين از پمپ گذشته صافی‌ها را رد کرده با پانزده مقياس هوای تصفیه شده مخلوطی در کاربوراتور ساخته شده روانه سیلندرها می شود. پیستون‌ها توی سیلندرها فرورفته، مخلوط ساخته شده از راه سوپاپ‌های گاز مکیده می شود. سوپاپ‌ها بسته شده، پیستون‌ها به جای

اولشان برمی گردند، و مخلوط بنزین و هوا را با فشار متراکم می کنند. دوازده ولت برقی که از باطری به بوبین رفته، به جریانی با فشار قوی تبدیل شده برای تقسیم بین شمع ها به دلکو می رود. جرقه شمع ها گاز مخلوط را منفجر می کند. شما این لحظه کوتاه استارت زدن را صرف نگاه کردن به آینه کنارتان می کنید تا در آن کلاغی را ببینید که پشت سرتان پرواز می کند. گاز تولید شده از انفجار پیستون ها را به سرعت به پایین برگردانده به محض باز شدن سوپاپ دود خارج می شود تا مقدار دیگری از مخلوط بنزین و هوا وارد سیلندر ها بشود. موتور به حرکت درآمده. پای چپتان خود به خود روی کلاچ رفته، پای راستتان ترمز می گیرد. دست راست ترمز دستی را خوابانده دنده یک می گذارد. حالا پای راست، در حالی که پای چپ با کلاچ بازی می کند، روی پدال گاز رفته به حد معینی گاز می دهد. نیروی حرکتی موتور به چرخ های موتوری عقب انتقال یافته، و شما همراه با قطعات دیگر اتومبیل جابه جایی شوید.

۴۲) مبدا فهمیده باشد که از پیش شان به سر می آیم؟ اگر پرسد چه جوابی می دهی؟ می گویی. معلوم است که می گویم. نگویی که زجرم بدهند، مثل سینه سرخ، تا از لای پوش پره های سینه م، تازه مال تو سیاه است بهتر دیده می شود، خون

بجهد بیرون؟ اولین چیزی که پرسید همین بود. چه جوابی می توانستم بدهم؟ تو رخمه، مرا هم آورده اند پیشت تا هر چه بررسی راستش را بگویم. مگر نه؟ می آیی می بینی نشسته ام روی یک تخته سنگ، زیر مهتاب، یک خُرده خیس، نوچه هات هم دور و برت. دوسه بار منقارم را پیش چنگال هات به چنگال هام می کشم، کاری که پیش چنگال های شان به سر هم کردی، می گویم:

- امری داشتی رخمه؟

گردنت را شق می گیری، البته مال او لُخت بود، می گویی:

- غراب،

حق داری. صدام می کرد غراب. تو از کلاغ بیشتر خوشت

می آید.

- غراب، خبرم کرده اند که با شان به سر حشرونش داری.

- حشرونش؟ با شان به سر؟ من؟ هرگز هرگز.

- مگر پیشش نبود؟

- پیش کی؟

- شان به سر.

- چرا چرا.

- خوب، حشرونش است دیگر.

- خودش هم که فرستاده باشد دنبالم حشرونشر است؟
- ها، پس خودش فرستاد دنبالت.
- البته که خودش فرستاد دنبالم. به خیالت خودم پامی شوم بروم پیش مرغی که بوی گندِ تنش شمه‌ه عالم است؟
- بگو ببینم غراب. چرا فرستاد دنبالت؟
- فرستاد دنبالم که فردا چیزی پیش همه جارزنم.
- چه جارزنی؟
- جارزنم که راست است که سیمرخ نیست.
- تو چه جوابی بهش دادی غراب؟
- حالا هی صدات می کند غراب، من هم خوشم نمی آید ولی جگر لای سنگدان می گذاری.
- البته که جارمی زنم. حتی اگر بخواهی جارمی زنم که رخمه می خواهد ما را گول بزند ببرد توی راه کلک همه مان را بکند.
- برای همین هم عقاب را واداشت که بگوید هست.
- این را جارزنی که چطور بشود غراب؟
- چطور بشود؟ شلوغ بشود بریزیم سرش کلکش را بکنیم.
- که اینطور!
- بله رخمه. اینطور.
- حالا غراب، تو فردا چه کار می خواهی بکنی؟

- من؟ جارمی زخم. البته که جارمی زخم. حتی سرم را
برمی گردانم سمت رخمه...
- ...سمت شانه به سر...
- ...به ش می گویم:
- تو می خواهی ما را ببری گم کنی.
(۴۳) حدسم درست بود. برق انداخته بود. تا در را باز کردم،
گفت:

کجا بودی آقا یونس؟ تو که مرا از انتظار کشتی.
اگر چه کلاغ ساکت بود و به نظر نمی آمد که خیال کرده باشد
صاعقه افتاده، با این حال گفتم:
- ایوب خان، نمی شد چادری عبایی چیزی سرتان کنید که
احتمالاً کلاغ مرا نترسانید؟
- مقصودت به شمشیر است؟ پرنده جماعت از شمشیر بترسد؟
- چطور؟
- چطور ندارد. یکی از همین ها این شمشیر کلاغی را کوبیده
توی سرم. بعد ازش بترسد؟
- حالا دیگر به کلاغ ما تهمت خنجر زدن می زنید
تراب خان؟
- چه تهمتی آقا تراب؟ این حرف های ناشایست کدام

است؟ اگر از من نجات نمی‌کشی، از کلاغت نجات بکش. اینها کارشان همین است.

- کارشان این است که شمشیر حوالهٔ فرقی سر آدم بکنند؟

صحبت می‌فرمایید شما هم!

- حالا نه حتماً شمشیر.

- اگر حالا نه حتماً شمشیر، پس مثلاً دیگر چی؟

- چه می‌دانم؟ خیلی چیزها. مگر یکی از همین پرنده‌ها يك

لاك پشت گنده پرت نکرد روی سر آیسخولوس، آیسخولوس

بیچاره را که برای خودش قدم می‌زده کشت؟ پرنده اصلاً

شاعرگش است. نمی‌دانستی؟ اول جگر مخلوقش پرومئوس را

خوردند، بعد هم سر خالق او یعنی آیسخولوس را. البته

خوب کاری کردند. حالا زوی همه جا جارزنی که من گله‌ای

کرده‌ام. باید می‌خوردند. نوش جانشان. تو چطور اینها را

نمی‌دانستی؟ این موضوع‌ها که حتی توی سوره‌الغراب هم آمده.

- من همیشه فکر می‌کردم که آیسخولوس را شقاقولوس

گشته.

- شقاقولوس، شقاقولوس! درآورده‌اند آقایونس. مگر آدم از

شقاقولوس هم می‌میرد؟

- چه می‌دانم؟ نمی‌میرد؟

- نه که نمی میرد.
- نه که معلوم است نمی میرد، من مقصودم به آیسخولوس است ایوب خان.
- البته نه خیال کنی که از همه شان دلچر کنیم، بروی دهن لقی کنی همه جا جارزنی.
- خاطر تان جمع باشد تراب خان. اگر هم جارزیم، جارمی زیم که دلچر کنیم نیستید.
- برعکس.
- دلچر کنید؟
- خیلی هم دوستشان دارم.
- پس مضطرب چی هستید؟ کسی که کاری به شما ندارد.
- همین پل زدنشان بین این پایین و آن بالا را بگیر.
- مقصودم به پروازشان است. اگر بدانی این پرواز، یعنی فکر کردن بهش، چه راحت آدم را توی خواب و خیال فرومی برد.
- خوابیدن است که خطر دارد، نه توی فکر و خیال پرواز فرورفتن. مگر نه یونس خان؟
- لا کردار از افیون هم کاری تر است.
- پس شما را به خدا يك خُرده همینجا بنشینیم به پرواز فکر کنیم تراب خان.

- آدم را همچنین از مشکلاتی که روی زمین دارد دور می‌کند که شمشیر هم توی فرقِ آدم بکوبند، آدم خوشش می‌آید که کوبیده‌اند.

- فقط گاهی بختِ آدم را با خودشان از این شاخه به آن شاخه می‌پراندند، آدم گه گیجه می‌گیرد که اسمش چی است و اصلاً کی است و چه کاره و چرا و خلاصه از این جور سوال‌ها که شما چون حسودید هیچوقت جواب‌هاش را به‌م نداده‌اید.

- ولی موقع می‌شناسند آقاییونس. خوب بلدند کی خاکِ رُس پخته پاشند سر دشمن و تارومارش کنند. از اینشان خوشم می‌آید.

- با این حساب شما اصلاً ازشان دلچرکین نیستید.

- البته که نه. با این کاری هم که اینها با من کردند، مرا همسر و همسنگِ آیسخولوس کردند. تازه شمشیر کجا، سنگ پشتِ خاک بر سر کجا! همین کلاغِ خودم. باورکن دلم نمی‌آید پَرش بدهم. شیطان می‌گوید مثل سرنوشتِ خودم بیندمش به گردنم، نگذارم از روی شانهم جُم بخورد. حالا سیاه است که هست. پرواز که می‌کند. نمی‌خواهد هم بگویم که بالاتر از سیاهی نمی‌دامم چه چیز ممنوعی نیست. عزا گرفته‌ام که وقتی جت‌ها رد می‌شوند، چطور ازش دل بکنم. آخر بی این یقین دارم که

زندگی م سوت و کور می شود.

- شما را به خدا پریشان نباشید تراب خان. من و زخم برایتان چراغ می آوریم.

- این شمشیر که اینها به فرقم کوبیدند برای من يك موهبت آسمانی است.

- چطور؟

- چطور ندارد. حرف دهند را می فهمی؟ شمشیر به این قشنگی! چه عیبی دارد؟

- برای شما که البته عیبی ندارد. فقط با این وضع دلخراشی که سرتان را تا وسط پیشانی شکافته و کله تان را عین هندوانه ای کرده که يك قاچ کوچک ازش برداشته باشند و چاقوی بزرگی به قواره يك قه جاش گذاشته باشند، برای من که می بینم خیلی خوف دارد.

- خوف دارد؟ چه بهتر که خوف دارد! اصلاً کوبیده اندش توی سرم که خوف بیاورد. وگرنه می گذاشتندش توی موزه که همسن و سال های یونس با همشاگردی هاشان بروند نگاهش کنند، تخمه هم بشکنند.

(۴۴) به گزارش خبرنگارهای ما، مأموران امنیتی عده ای را به جرم خشونت و بدرفتاری با کلاغها بازداشت کرده اند. تعداد

دقیق بازداشت‌شدگان فاش نشده، اما با توجه به تعداد مأمورانی که از اولین مراحل جوجه‌کشی کلاغ‌ها برای امنیت این پرندگان بسیج شده‌اند، احتمال می‌رود که ده‌ها هزار نفر روانه بازداشتگاه‌ها شده باشند.

تحقیقات خبرنگاران نشان داده که اتهام بیشتر بازداشت‌شدگان کشتار کلاغ‌ها به قصد تغذیه از گوشت آنها، و در مواردی هتک ستر و تمرد در ارضای تمایلات کلاغ‌ها بوده است.

يك مقام بلندپایه امنیتی در بیانیه ویژه‌ای که از کلیه فرستنده‌های رادیو-تلویزیونی نیز پخش شد، از همه شهروندان خواسته که مراقب کلاغ‌های خود، و متوجه غارغار کلاغ‌های همسایه‌هاشان باشند، و به محض شنیدن غارغارهای غیرعادی که مفهومی جز مددخواهی این پرندگان بی‌زبان نمی‌تواند داشته باشد، آنها را در جریان بگذارند.

این بیانیه بار دیگر کلاغ‌ها را جزء اموال عمومی، و رفتار ناشایست با آنها و بی‌توجهی به تمایلاتشان را اکیداً ممنوع اعلام کرده است.

(۴۵) کلاغ،

از راسته سبکبالان، رده شاخی نوکان، تیره کلاغان؛

درازای: ۶۴ سانتی متر،
پهنای بال‌های باز: ۱۲۰ سانتی متر،
وزن: ۱۴۰۷ گرم؛
پرها، سیاه با انعکاس‌های آبی و بنفش؛
چنگ و منقار، سیاه و پُرزور؛
مشخصات دیگر: لنگی یک پا؛ پوست زیر و گوشه‌های
منقار به‌علت پرریزی ناشی از شدت پیری، خاکستری؛
محل سکونت: درختزار.
۴۶) اینها را که می‌گویم، می‌آیی کنارم. یک بالت را
می‌گذاری روی پشتم، همین پشتی که جای منقارش بدجوری
دُق‌دُق می‌کند، قدم‌زنان از دوروبری‌ها دورم می‌کنی. آخر من
حتی پیش آنها هم حرف دلم را نمی‌زنم:
- می‌دانی غراب؟ رخمه چیزی ش شده. گیج و گول است.
- چه گیج و گولی!
- عقاب حق دارد بگوید که شانسه به سر پوک می‌گوید،
نامربوط می‌گوید.
- چه نامربوطی!
- هرچه می‌گوید لغو و باطل است.
- لغو و باطل!

- اگر پشت يك همچین منگی راه بیفتیم، ما را می برد اسیر
نمی دایم کدام کویری می کند.

- حتی شَمّ آب پیدا کردنش هم به گمانم از یادش رفته.

- می دانی که من طاقتش را دارم. دلم برای گنجشک و

- عندلیب و حتی تو می سوزد که با حرف های لغو این

دیوانه

- شانه بر سر

- گردن خُتی

- خیال برتان دارد سیمرغید و

- سر هیچ و پوچ باورتان نشود که سیمرغید.

- اصلاً محال است.

- حالا نه اینکه بروی اینها را به دیگران هم بگویی.

می خواهم منقارت قرص باشد. هرچه نباشد شانه به سر است.

احترام خودش که نباشد،

- احترام گردن خُتش به همه ما واجب است.

تو هیچ معلوم هست جای کی داری با کی حرف می زنی؟

- خلاصه خوبیت ندارد شایع کنی که دیوانه شده می خواهد

همه ما را برد گم و گور کند.

- من شایع کنم؟

- اینها را فقط به تو می گویم چون

- تو را از خودمان می دانم غراب.

- راست می گویی شانه به سر؟

- مرا از خودتان می دانی رخمه؟

(۴۷) تا توی بن بستِ خودمان بودیم، خوب بود. هم غارغارِ کلاغ‌ها را از هر هشت جهت شهر می شنیدیم، هم سایه دیوارهای بلندِ دو طرفِ کوچه زور گرما را می شکست. ولی همینکه پیچیدیم - یونس خان را نمی دانم - خورشید نشست روی تختِ سرم، رفت توی مُخم، پیشانی م یکهو عرق کرد. اولش به خاطر سه سطل آبِ سردی که چند دقیقه پیشش روی خودم ریخته بودم و سردی‌ش هنوز توی مُخم بود، به م چسبید. ولی بعد، نه اینکه ایوب خان هم خوش صحبت است و داشت يك چیزهایی دربارهٔ اشراق و آنوار می گفت، سرم جوری گرم شد که دیگر داشتم پاك از حس می افتادم.

حالا هرچه می رویم مگر به سرو وسطِ کوچه می رسیم؟ مطمئنم که وانا ایستاده بودیم و عقب عقب هم نمی رفتیم، ولی به ش نمی رسیدیم. همچین سیاهش کرده بودند که به نظر می آمد همین حالاها با زبانِ بی زبانی از همان دور داد بزنند:
- نمی شود يك تکه نثرِ مسجع هم دربارهٔ من بگویند؟

اگر دادمی زد و به گوش تراب خان می رسید، باید می ماندیم
توی آن جهنم که یونس خان مسجّع بگوید. خوشبختانه، نمی دانم
چطور، از کنارش رد نشده سر درآوردیم توی خیابان. تازه آنوقت
بود که فهمیدم از خلوقی بن بست و حتی از آفتاب کوچه و آن
سرو سیاهی که نمی شد بهش رسید و احتمال هم داشت که
ایتوب خان نثر مسجّع برایش بگوید و بعد، ازش رد نشده
معجزه ای شده بود و یکهو افتاده بودیم توی خیابان،
خوشم آمده بود. خوب کرده بودیم سوزن و ارزن با خودمان
نبرده بودیم که جمعیت و کلاغ ها را تخمین بزنیم! هوا آن جور
خفه و تا چشم کاربکند سیاهی سر و سیاهی کلاغ ها و سیاهی همه
چیزهای دیگر، یونس خان هم شاعر، معلوم است که آدم
خوشش می آید. ایتوب خان می گفت که سیاه گرما را توی خودش
نگه می دارد، آدم را بی حس تر می کند. تراب خان می گفت:

- عجب گرمای سرگرم کننده ای است آقا یونس!

بالای همه سردرها سیاه بود و همه دیوارها سیاه بود و از
پنجره های دو طرف خیابان بیرق های سیاهی بیرون زده بود به
چه قشنگی! باد هم تکانشان می داد و بس که تعدادشان زیاد بود
گاهی نسیمی مثل نسیم بادبزنی حصیری جمعیت را بادمی زد.
خوشم آمد که هر قولی توی کتاب سیاهشان داده بودند،

خوش‌قولی کرده عمل کرده بودند. درخت‌ها را هم سیاه کرده بودند و اگر بگویم يك برگ سبز گذاشته بودند نگذاشته بودند. یکی يك پرچم سیاه كوچك هم به هر کدام داده بودند. انجمن انقدر خوب عزا را هماهنگ کرده بود که چشم‌های تراب‌خان از غرور اشك افتاده بود. انقدر قشنگ همه چیز را سیاه کرده بودند که حتی ایوب‌خان که همیشه از همه چیز دلخور است، نتوانست ایرادی بگیرد. فقط آسمان بالای خیابان، بین ساختمان‌های بلند و سیاه دو طرف خیابان، بدبختانه هنوز عین رودخانه‌ای که آبش را عین‌هو آب دریا آبی کرده باشند، آبی بود. من هیچوقت دریا ندیده‌ام. یونس‌خان دیده. می‌گفت:

- آبش عین‌هو آب لگنی که بهش نیل زده باشند آبی است.
- کلاغ‌ها را که ول کنیم، چرك رخت‌ها نیلاب لگن را سیاه می‌کند، آنوقت ما خوشمان می‌آید که رخت‌ها مان را انقدر خوب شسته‌ایم. مگر نه تراب‌خان؟

البته این خیابانی که توش بودیم - حالا لازم نکرده بگویم کدام خیابان. چون گفتنش محله ما را سر زبان‌ها می‌اندازد، خوبیّت ندارد که همه بفهمند سروی توی یکی از کوچه‌هاش هست که می‌شود بهش نرسیده ازش رد شد. می‌ریزند بهش

قفل و کلید و نظیف و پاره پوره می بندند، آنوقت باید از آنجا هم کوچ کنیم که خانه های ما را با بولدوزر بریزند و دور درخت ضریح بگیرند و کنارش يك مهمانخانه درختی بسازند و خلاصه صندوق اعانه و کرنا و نقاره و عاقبت انقدر چیزها که اگر حسابدار چاپخانه را هم بیاورند از پس صورت برداری اموالش بر نمی آید. تازه گفتنش تغییری هم در اصل موضوع نمی دهد. وضع همه خیابان ها در آن روز و آن ساعت همینطوری ها بود و همه خانه هاشان را ول کرده آمده بودند جنازه را حرکت بدهند - خلاصه این خیابان، مستقیم که به میدان بزرگ نمی رفت. آن ته ته ها، آن دور دورها، می پیچید به راست. توی يك خیابان دیگر. بعد، ته آن به گمانم یکی دو سه چهار بار دیگر می پیچید به این طرف و آن طرف، بعد نمی دانم کجا از قرار معلوم باید می خورد به میدان بزرگ که هم از خانه م خیلی دور است، هم از چاپخانه. ولی کدام چاپخانه؟
حروفچین می گوید:

- خیلی بزرگ است. اصلاً بساطی ست! بیست و سه خیابان توش می خورد.
- پس بخور بخور است.
- بی عقل!

خوشم آمد که مرا از شرش خلاص کردند. صفحه بند
می گوید:

- بیچاره می شوی اگر بخواهی از این ور میدان بروی آن ور
میدان.

من فکر می کردم که يك همچین چیزی باید یا بیابان باشد
یا يك چیز جدیدی که من تا حالا ندیده ام.

- بس که بزرگ است آدم توش گم می شود. هیچکس دیگر
نمی تواند همچین بساطی درست کند.

یعنی میدان هم می شود که اینقدر گل و گشاد باشد؟
یقین کردم که باید اسم دیگری برایش پیدا کنند. فکر کردم به
بیابان های دِه خودمان (دهاتی نیستم ها، ولی هَمَش فکر می کنم
دهاتی ام!) تا ببینم که می شود آدم توش گم بشود یا نه. هرچه
کردم، یعنی هرچه خواستم خودم را توش گم بکنم، دیدم
گم نمی شوم. دیدم همه جاش را می شناسم (خیلی جالب است که
آدم همه جای جایی را که هیچوقت توش نبوده بشناسد، ولی
هیچ جای جایی را که همیشه توش بوده نشناسد. تراب خان همه
کوچه پس کوچه های بهشت را می شناسد، ولی توی محله خودمان
اگر تنهاش بگذارم گم می شود). مثلاً کجاش می توانستم
گم بشوم؟ دور و برهای عجب مزارع درب و داغونی؟ نه. پایین های

این جالیزها رو باش؟ دیدم آنجا هم نه. مسخره است که کسی طرف‌های این زمین حال‌حالاها محصول دادنی نیست گم بشود. این بود که خندیدیم. خندیدم چون دیدم خنده دارد که آدم توی بیابان گم نشود ولی توی میدان شهر گم بشود.

- چرا می‌خندی؟

با هم پرسیدند. نگفتم. گفتم:

- هیچی هیچی. همینطوری.

ناقلاها چند لحظه پیشش بهم دروغ گفته بودند. چون دوتایی بناکردند از مزه عقم تعریف کردن:

- شیرین عقل!

می‌خواستم بگویم:

- شما به چه حقی عقم را دزدیدید بردید چشیدید؟

نگفتم. اگر هم می‌گفتم چرا می‌خندیدم، دستم می‌انداختند. اینطوری بهتر شد. حتماً برای همین از عقم تعریف کردند. حتماً تشنه عقل بودند، يك قُلپ رفته بودند بالا. ازش کم که نمی‌شود. توی خیابان هم که یاد این موضوع‌ها افتادم خیلی خوشحال شدم که دلیل خندهم را به‌شان نگفته‌ام. گویا انقدر خوشحال شدم که برای خودم يك لبخند هم زدم. چون مردی که پهلووم بود جوری نگاهم کرد که انگار عمل خلافی ازم سرزده بوده.

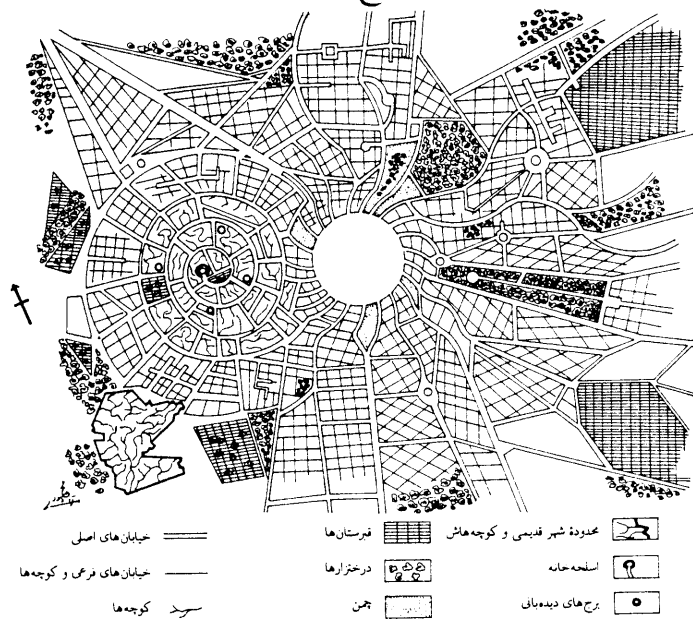
شاید فکر کرده بود که به جمعیت پوزخند زده ام. ولی نباید این فکر را می کرد. چون اولاً خودم هم توی جمعیت بودم، و دوماً، (این دومی انقدر مهم است که باید اول می گفتم) من اصلاً نمی دادم چه جووری پوزخند می زنند. چندبار از تراب خان خواستم فندش را یادم بدهد، نداد. گفت:

- حسودم، یاد نمی دهم.

تازه او باید آن نگاه را به خودش می کرد که دم به دم کلاغش را از این دست به آن دست می کرد و آنجای خودش را می خاراند. من که کاری به کار کسی نداشتم. توی فکر و خیال های خودم بودم و يك لبخندی هم حالا بگیرم که برای خودم می زدم. مگر جنازه را تکان داده بودند که قیافه ماتمزده به خودم بگیرم؟ تا وقتی که تکان به ما نرسیده بود می شد فکر کرد که تکانش نداده اند. که نیست. که همه مان آمده بودیم توی خیابان تا مثلاً بفهمیم شهر چقدر جمعیت دارد. یا آمده بودیم برای خودمان به آسمان نگاه کنیم. قدغن که نیست آدم به آسمان نگاه بکند، يك لبخندی هم برای خودش بزند. چطور او دم به دم کلاغش را از این دست به آن دست بکند و آنجاش را بخاراند، اما من نتوانم يك لبخند بزنم؟ این دیگر واقعاً سوز دارد. بعضی ها چقدر پرتوقع اند! تازه بگیرم جنازه را هم حرکت داده بودند. مگر

توفیری برای من می کرد؟ اصلاً من از خواب بیدار شده بودم و آمده بودم تا ببینم مردم با سیاه‌های تنشان که می‌ریزند توی خیابان سیاه شده، شهر چه شکلی می‌شود. قشنگ می‌شود، ولی انقدر لجم گرفت آنطوری نگاهم کرد. من هم عوضش یک نگاهی انداختم به آنجاش که خارشش می‌داد، بعد چشم‌هام را برایش نازک کرده روم را برگرداندم به خیابان نگاه کردم.

۴۸ نقشه شهر سورۀ کلاغ:



۴۹) سریع اتفاق می افتد: صدای شلیک يك تفتنگ شکاری، سقوط یکی از مرغابی ها، به هم ریختن زاویه پروازشان. با کمی تأخیر نسبت به گنجشک ها، لای شاخه های لخت ناپدید شده با بستن زاویه ای از بیراهه به دشت می رود. دشت باز است، راحت تر می شود مراقب اطراف بود. این صداها برایش آشناست. تیر را می شناسد. اگر به تنش بنشیند، می اندازد. افتادن مرغابی را دیده. بارها دیده. ولی تن او هدف این تیرها نیست. چراش را نمی داند. اگر خودش را مخفی می کند، علتش ترس یکبارگی شلیک و حساب احتمالات است. موضوع جثه هم نیست. گنجشک ها و کبوترها، با آن يك ذره گوشتشان، بیشتر در معرض خطرند. علتش هرچه باشد، گله مند نیست. حتی خوشحال است. بیشتر، از این خوشحال است که بال هاش سالم اند. اگر توی آن صاعقه بال هاش آسیب دیده بودند، تا حالا هفت استخوان پوسانده بود.

- نه اینکه شب هم بود، بهتر دیده می شد. توکایی را که لای منقارم می آوردم ول کردم، گفتم جوجه هام.
غارغارکنان دور درخت آتش گرفته پَریمی زد، جرئت نمی کرد به لانه نزدیک بشود. آنهاى دیگر داشتند با لانه

می سوختند. فقط او خودش را انداخته بود روی زمین و تقلا می کرد پربکشد.

- توی جزو جز درخت، جیک جیکش را خوب به موقع شنیدم. تا پیداش کردم، یک پاش را به منقار گرفتم، پریدم. شب را روی تخته سنگی به تماشای سوختن درخت سرکردند. آفتاب که زد، بین تخته سنگ ها کُنده سوخته ای جای درخت سرپا ایستاده بود که هنوز دودی کرد.

- اگر یک خُرده می لنگند برای این است که پای نرم و نازکش لای منقارم آسیب دید. بس که پریشان بودم، نکردم توی چنگال هام بگیرم. - ناشی بودی ننه.

- حالا نخواسته سرکوفتش را به ننه ت بزنی. پرنده به بالش پرنده ست، نه به پاش. می لنگی که می لنگی.

پیشنهاد بی بی ش بود که به محض مردن ننه از آن کوه های صخره ای به این درختزار و دشت های هموار دور و برش کوچ کردند. کمی دورتر از زاغ های درختزار که شباهت اندکی به خود آنها داشتند، روی سپیدار پای چشمه لانه زدند. فرشی از پشم و پر رنگی با هم بافتند، کف لانه را که از شاخه های خشک خاردار بود پوشاندند.

دیگر زمستان بود. برف هم باریده بود. باید عشق‌بازی می‌کردند. حالا روی درخت بودند یا روی زمین، بال‌هاش را آویزان می‌کرد، دُمش را باز، سرش را کمی به جلو، به سمت پایین، دراز می‌کرد، و با منقارِ پُر از خوراکی جلوی بی‌بی خوشگلش که خودش را برای او لوس می‌کرد و نمی‌خواست به سادگی راه بدهد، انقدر خَم و راست می‌شد، انقدر می‌نشست و پامی شد که خلاصه اغواش می‌کرد. توی آن زمستان چندبار عشق‌بازی کردند؟ کاش شمرده بود.

۵۰) خیابان، دیگر آن خیابانی نبود که همیشه جز ماشین چیز دیگری توش به هم نمی‌رسید و من سربه‌زیر از پای دیوار پیاده‌روش که حالا یادم نیست چه رنگی بود تندی رد می‌شدم تا رسیده به دوراهی تَهش از سَوَمین کوچه سمت راستش بیچم و بعد هی هشت‌نُه بار دیگر هم بیچم تا بروم آنجایی که بعد از کلی پیاده‌روی می‌رسم به ایستگاه اتوبوس چاپخانه. کدام چاپخانه؟ هیچوقت هم به بالاهاش، یعنی به ساختمان‌های دو طرف خیابان توجه نکرده بودم. تا پیش از روز تشییع جنازه اگر تراب‌خان از من می‌پرسید:

- آقا تراب، اگر گفتی بالای نانوائی چی هست؟

جواب می‌دادم:

- معلوم است چی هست. بامش.

ولی نه احمق جان، پنج شش هفت طبقه خانه است! توی همان گرما فکر کردم که زمستان ها چه کیفی می کنند آنهایی که بالای نانوائی می نشینند. البته تابستان ها جهنم می شود ولی من به اینهاش دیگر فکر نکردم تا دست دستی مردم را نیندازم توی آتش جهنم. هرچه نباشد هم محله ای که هستیم.

یا مثلاً آن دیواری که دیگر سبز نبود و من همیشه از کنارش که رد می شدم به خودم می گفتم:

- عجب باغ مصقایی باید این پشت باشد!

هیچ باغ مصقایی پشتش نبود. اصلاً باغ نبود. چقدر حسرت چیزی را خوردم که بعد فهمیدم نیست! پشتش خرابه ای است که تا خِرخره ش از ماشین اسقاط پُر شده. از وسط خیابان می شد راحت سواری قراضه ای را روی بام يك اتوبوس قدیمی دید. از آن دماغ دارهاش. از همان ها که هفته ای دوبار می آمد ده، برگشتنی می دودیم دنبالش، توی گرد و خاک پشتش گم می شدیم و بعد پدر و مادرها مان هرچه می گشتند دنبلمان دیگر هیچوقت پیدامان نمی کردند. دماغش را نمی دیدم ولی از باربندش پیدا بود که از همان دماغ دارهاست. ماشین سواری روش مثل مال من نبود (من ماشین ندارم)، مثل مال حروچین و صفحه بند بود. ما

سه‌تایی با هم کلاس رانندگی دیدیم. آنها سر کلاس‌ها کلاه گشادی سرم می‌گذاشتند، نمی‌گذاشتند جلوم را بینم رانندگی یاد بگیرم. برای همین نمی‌دانم ماشین خودم احتمالاً چه جوری است، ولی مال آنها مثل هم است. رنگشان قبلاً فرق می‌کرد. بعد دادند هر دو را یک‌رنگ کردند. مالِ صفحه‌بند يك رنگی بود که من خوشم نمی‌آمد. تو ذوق می‌زد. رنگِ مالِ حروچین بهتر بود. نجیبانه بود. ولی خودش نانجیبی است که حد ندارد. شب‌ها قابلهٔ نهارش را که بازمی‌کند (آخر ما نهارمان را نمی‌دانم چرا نیمه‌شب می‌خوریم) يك بفرما هم نمی‌زند. بس که نانجیب است! تخم‌سگ به گمانم دست پختِ زنش خیلی خوب باشد. تا خرخره می‌خورد. انگار جغد توی شکمش نشسته. توی مستراح هم خیلی می‌ماند. چندبار از مال خودم بفرماش زدم که او هم بزند، نزد. گفت:

- تو مال خودت را بخور، من هم مال خودم را می‌خورم.
هرکسی مال خودش را خورد. مال من تعریفی نداشت.
صفحه‌بند هیچ چیز نمی‌خورد. همیشهٔ سال روزه است. کارش است. کاسی می‌کند. بعد کاسی که کرد قالیچه می‌خورد. نه اینکه روزها می‌خوابد، شب‌ها روزه می‌گیرد. جای همهٔ محله‌شان شب‌ها روزه می‌گیرد. لامذهبِ بی‌دینِ بی‌ناموسِ نرخش را هر سال

می برد بالا. می گوید تو زَم است. می پرسم چی تو زَم است.
نمی گوید. مشتری هاش بهش اعتماد دارند. خیلی. حرو فچین
چند بار بهش گفت:

- بخور. بشکن. مشتری هات که نیستند ببینند.

گفت:

- جاسوس هاشان که هستند.

نمی دانم چرا فکر کردم مقصودش به من بوده. گفتم:

- من که اصلاً نمی دانم تو خانه ت کجاست و مردم محله ت

کی ها.

گفت:

- اگر هم می دانستی، نمی گفتم. روز نمی دادی.

دیدم راست می گوید، دیگر چیزی نگفتم. بهم بر نخورد.

این جور چیزها برخوردن ندارد که. جاسوسی است دیگر،
ناموسی که نیست.

(۵۱) بیش از هزار متر توی دشت رانندگی می کنید و وارد

یکی از جاده های جنوبی شهر می شوید که اگر سر شب نبود،

ادامه ش را به وضوح بیشتری آن دور دورها، روی سینه کوه

می دیدید که به صورت مارپیچ تا حوالی قلّه پیش می رود.

چشمتان با کبود نور مواجه است، دست راستان چراغ های

جلو را روشن می کند. علتش بی خوابی های اخیر هم هست. در واقع مدت ها است که نخواییده اید. فکرمی کنید که اگر بادِ خنکی که از پنجره با فشار توی آستین و زیر پرهنتان می پیچد نبود، احتمالاً عرق می کردید. هرچه به کوه پُردرختِ روبرو نزدیک تر می شوید، هوا شرجی تر می شود. حرکت چراغ اتومبیلی را بالای کوه تشخیص می دهید که مثل ستاره سوسومی زند. مسیری را از راست به چپ طی کرده بعد از چند ثانیه ناپدید شدن دوباره آن را می بینید که یک پله پایین تر، از چپ به راست در حرکت است.

از توی آینه جلو نگاهی به صندلی عقب می اندازید. کلاغتان توی قفس میله ای بزرگش آرام نشسته با چشم های نورخورده به شما، و به جاذبه نگاه می کند.

۵۲) نه. برف نباریده. زاغ ها توی دشت آفتاب خورده می چرند و پرحرفی می کنند. عیب از چشم هاش است. بهتر! کاش دیگر هیچوقت برف نبارد. هر بار که باریده، حالش را بد کرده. حتماً خودش هم فهمیده بود که آب و هوای مرطوب اینجا به تخم هاش نساخته. چقدر خودش را برای او لوس می کرد! اولین دوره کُرچی ش بود. بیست و یک روزش سررسیده بود و هنوز دیده نمی شد که جوجه ای از تو به دیواره تخم ها نوك بزند. نه

تَرَکی، نه سوراخی. خوب، او هم بناکرد روزها را شمردن. بی بی بهش تهمت می زد که حساب کردن بلد نیست. چه می دانست که نباید بدخلقی بی بی ش را به حساب گُرچی ش بگذارد؟ چه می دانست که نبایستی آن همه اصرار می کرد که از وقتش هم گذشته؟ چه می دانست که فرداش، حتماً همان وقتی که بی شکارو دانه برای یک خانوار زمین و آسمان را به هم می دوخته، بی بی ش روی تخم های اسقاطش از غصه دق می کند می میرد؟ حوالی غروب، خوشحال و غارغارکشان، با چلچله چاقی توی چنگال هاش به لانه برمی گردد، می بیند بی بی سرش را زیر یک بالش گرفته دیگر نمی تواند تکانش بدهد.

پیش ترها ننه مرده بود، بعدش هم بی بی. برای چی باید اینجا می ماند؟ برای کی؟ چند روزی، پریشان، توی لانه دور خودش و دور بی بی گشت، از لُجش تخم های اسقاط را یکی یکی خورد. بی بی سرد شده بود. داشت بومی گرفت. داشت پیش چشم های خود او کرم می گذاشت.

یکهو به سرش زد:

- برش دار برش همانجا که بودید.

راه درازی بود، ولی بردش. پای کوه درخت کوچولویی پیدا کرد که خیلی به بی بی ش می آمد. گذاشتش توی سایه

درخت و زودی پَرکشید که پاگیرش نشود. دورشد. ولی نتوانست خیلی دور بشود. تگه‌های کوچک و غلیظ ابر دور سرش چرخیدند و کوه و درّه زیر بال‌هایش توی هم رفتند و از هم وارفتند، چیزی نمانده بود مثل لاشه‌ای بیفتد روی تخته‌سنگ‌ها. چه ش شده بود؟ اصلاً رسمشان نبود که آنطور دلنازکی بکند، فکری بشود که برگردد و مخفی ش بکند. ننه را مخفی نکرده بودند. گذاشته بودند پای درخت، توی سایه. اما او بی بی ش بود. بی بی خوشگلش بود.

وقتیکه رسید، هنوز به زمین ننشسته، یکی از همین‌هایی را دید که حالا تیربار به دوش می‌گیرند و می‌آیند توی درختزار مرغابی می‌زنند. داشت با چیز براقی که دستش بود می‌کوبید توی فرق سر یکی مثل خودش. کوبید و از پا انداختش و خونس را که ریخت، به دور و بر خودش نگاه کرد و فریاد کشید. فریادش توی کوه می‌پیچید. انگار نمی‌دانست چه کارش بکند. تا او را دید که با احتیاط کنار بی بی به زمین نشسته با ترس و لرز چاله‌ای کنده بی بی را با منقارش توی چاله انداخته و دارد زیر خاک مخفی ش می‌کند، بناکرد با همان چیز براق زمین را کندن. او دیگر از ترسش نماند که تماشا کند. خوب که اوج گرفت، چرخ کوچکی زد، دید با پُرکردن چاله دارد زیر خاک مخفی ش می‌کند.

۵۳) من خودم را می‌شناسم. اگر ناموسی بود به م
 برمی‌خورد. نگاه نانوا همیشه به م برمی‌خورد. همینی که نمی‌دانستم
 بالای دکانش چندین طبقه خانه هست. حتماً همهٔ خانه‌ها مال
 خود دیوثش است. او هم توی جمعیت بود. همیشه با آن دوتا
 یوسف‌هاش جوری نگاهم می‌کند که انگار با زخم سروسری دارد.
 هردوتاشان را برایم خنار می‌کند، بعد یکی ش را هی
 حرکت می‌دهد. به م برمی‌خورد. خیلی. به خیالش چون نانوا
 است اختیاردار زن من هم هست. بارها فکر کردم بروم آن چشم
 بی‌حرکت خنارش را به نیش قلمتراش بکنم، جاش يك تشدید
 خوشگل بگذارم روی پیشانی‌ش، روی آن چشم دیگرش که
 حرکت می‌کند. از همان تشدیدهای خوشگلی که آقای آموزگار
 توی کلاس‌های اکابر یادمان می‌داد (بدبخت خودش را کشت
 بگویم بزرگسالان، من هنوز می‌گویم اکابر):

- تشدید یعنی اینکه يك جفت حرف همجنس بغل هم باشند،
 اولی ساکن و دومی متحرک باشد، و ما ساکنه را حذف کرده
 تشدید به متحرک داده‌باشیم.

بعد روی تخته سیاه می‌نوشت:

معلم مخرب تجمع تقلب

و تندی می‌خواند:

- معلم و مخزب و تجتمع و تقلب،

و با انگشت‌های گچی‌ش تلنگری به سر هر کدام می‌زد و مثل
مسلسل می‌گفت:

- اینجا دو لام و اینجا دو راء و اینجا دو میم و اینجا ایضاً
دو لام بغل هم بودند، اولی‌ها را برداشتیم چون بی حرکت بودند، به
دومی‌ها تشدید دادیم چون حرکت دارند.

من هر چه نگاه می‌کردم نمی‌دیدم دومی‌ها حرکتی نکنند. ولی
موافق بودم که خلاصه این کارها را بکنیم چون که هیچ
خوبیت ندارد دو همجنس توی بغل هم باشند و آن هم به آن وضع،
که یکی بی حرکت بماند و آن یکی هم حرکت نکند. ولی اینکه
چرا باید به متحرکه يك تشدید جایزه بدهیم، اینش را هیچوقت
نفهمیدم. چه بسا تشدید برکت حرکتی است که می‌کند.

فرداش هم که نمی‌دانم چرا سیاه تنش کرده بود (حتماً
يك کسی‌ش مرده بود) اول گفت:

- آقای مدیر طرف‌های يك ونیم بعد از ظهر وفات یافته‌اند.
ما می‌بینی! خودم را کشیدم سمت تراب‌خان که پهلو
نشسته بود، يك دستم را گرفتم دم دهنم، درگوشی به‌ش
گفتم:

- این آقای مدیر ما عجب آدم خوش‌شانسی است! همین

دیروز، ساعت تفریح، يك سگه توی کلاسمان پیدا کرد و گذاشت
توی جیب جلیقه ش، حالا هم وفات پیدا کرده.
یونس خان به م تذکر داد:

-انقدر به طرف من حرکت نکن آقایونس.

حق داشت بترسد. خودم را تندی کشیدم سر جام تا مبادا
تراب خان ما را که برای خودش بی حرکت نشسته بود
حذف کنند، تشدید می بدهند به من که حرکت کرده بودم. آخر
من تشدید می خواستم چه کار؟ بعدش آقای آموزگار روی
تخته سیاه نوشت:

تشییع جنازه از مسجد محله

نفهمیدم مقصودش به تشییع جنازه چه کسی بود. ولی تا
تشدید محله را دیدم تراب خان يك دستش را با انگشت اجازه
بالا برد و با لحن غم انگیزی، جوری که انگار می خواسته تقاضای
مك بکند، دادزد:

- اجازه آقای آموزگار، اجازه آقای آموزگار.

آقای آموزگار ماتمزده گفت:

- بگو برادر، بگو.

من اول فکر کردم که ایوب خان از دست من شاکی است،
ولی گفت:

- آقای آموزگار، یادتان رفته یای اول تشییع را بردارید، روی یای دوم تشدید بگذارید.

آقای آموزگار یکهو سرخ شد. کسی به تخته سیاه نگاه کرد و کمی هم نمی دادم چرا به من. ولی زودی سرخی ش رفت و مثل همیشه زرد شد. سرخ که شد، ترسیدم. بعد که زرد شد، حال من هم خوب شد. بعد، نمی دادم چرا شروع کرد به جای یونس خان مرا تشویق کردن. حتماً دیده بود که حرکت را من کرده بودم. دوباره چیزهایی از ساکنین و متحرکین گفت که باز يك كلمه اش را هم نفهمیدم. فقط یادم است که تشدید نگذاشت. ایوب خان هم دیگر چیزی نگفت. چون شاگردزرنگه کلاس بود يك دستش را به دسته شمشیر فرق سرش گرفت، با دست دیگرش چیزهایی توی دفترچه مشقش یادداشت کرد که هرچه زیرزیرکی نگاه کردم جز قوۃ الآ بالله چیز دیگری ندیدیم.

چیز عجیب تر این بود که از فرداش یکی دیگر آقای مدیر ما شد. فکر کردم حتماً آقای مدیر نباید آن وفاته را پیدامی کرده. یا دست کم نباید به همه می گفته که سرزبانها بیفتد، بروند چُغلیش را بکنند. شاید هم کسی مچش را گرفته بوده. همه که مثل من نیستند به کسی نگویند. حتماً چیز مهمی بود که آقای

آموزگار نتوانست جلوی خودش را بگیرد و حتی به ما هم گفت. به ما که گفت، فهمیدم به همه ایل و تبارش هم گفته. اگر مهم نبود، آقای آموزگار مردانگی می کرد به روی خودش نمی آورد. من مردانگی کردم به روی خودم نیاوردم که آقای مدیر درست بعد از کلاس هندسه زیر تخت ها را می گشت و سگه هایی را که بعد از دایره کشیدن روی نیمکت ها گم می کردیم، پیدامی کرد و می گذاشت توی جیب جلیقه ش. این جور چیزها همه اش به شانس است. از فرداش هرچه زنگ تفریح ها می رفتم توی کلاس هایی که آقای مدیر جدیدمان توش نبود، بی خیر يك دوزاری هم برای من نمی گذاشت که پیداش بکنم. بروم به حروچین تلفن کنم، بگویم:

- اگر گفتمی از کجا دارم بهت زنگ می زنم؟

۱۵۴) فرداش رفتم به همه گفتم. آخر برای همین آن حرف ها را بهت زده بود. این که گفته بود به کسی نگویم، درست. ولی اصل حرفش این بود که به همه بگویی.

- غراب، تو برایم با عقاب و شنقار فرقی نداری. هر چه نباشد ذائقه ها مان که کم و بیش یکی هست. فکر نکن نمی فهمم که پی من پرمی کشی تا پشت کوه های آن طرف درختزار می آیی که پس مانده هام را بخوری. نمی خواهد

- خجالت‌بکشی سرت را بیندازی پایین. باید خورد تا زنده ماند.
خوشمزه‌ست، مگر نه؟
- خیلی خوشمزه‌ست رخمه.
 - نوش جان. اصلاً یکی از همین روزها چهارپنج‌تایی با هم می‌نشینیم می‌خوریم.
 - چهارپنج‌تایی خیلی خوش می‌گذرد رخمه.
 - حالا بگو ببینم، شانه‌به‌سر از من هم چیزی گفت؟
 - البته که گفت رخمه. خیلی چیزها گفت. اگر بدانی چه‌ها گفت! ولی خوب، گفت به کسی نگویم.
 - به من بگویی طوری نمی‌شود.
 - باشد. حالا که هم درباره‌ خودت است و هم طوری نمی‌شود، می‌گویم. ولی مبادا به کسی بگویی رخمه. منقاربه‌منقار می‌گردد، خوبیت ندارد.
 - خاطرت جمع غراب.
 - اینقدر هم به من نگو غراب. من اسمم کلاغ است.
 - از سر عادت است. حالا طوری که نیست. غراب هم اسم قشنگی است.
 - راست می‌گویی رخمه؟ قشنگ است؟
 - بگو شانه‌به‌سر چی می‌گفت.

- رخمه قصددارد یکی از همین روزها مرا که
شانه به سرم سربه نیست کند. میدانی که خونم شوم است غراب.
با اینها نشست و برخاستت نباشد که شومی خونم گردنگیر تو هم
می شود.

- خوب تو هم می خواستی بگویی:

- تو اگر خونت شوم است، من هم کلاغم و زاغ زبان. همچنین
نفرینت بکنم که دیگر نتوانی آن شانه ت را تکان بدهی.

- نگفتم. گفتم:

- با اینها نشست و برخاستم باشد؟ هرگز هرگز.

- اصلاً مگر رخمه و شنقار بودند که از هست و نیست او

با خبر باشند؟

- من به قربان شانه ت بروم، همین فردا نشانت می دهم چه جور
مرغی هستم. اگر گذاشتم نگاه چپ بهت بکنند اسمم غراب
نیست.

- البته به او گفتم کلاغ. ولی حالا که تو می گویی غراب هم

قشنگ است، محض خاطر ت گفتم غراب.

- مگر غراب مرده؟ تو فقط نخواه، نگذار شومی خونت

گردنگیرم بشود، من همان کاری را می کنم که بگویی. اصلاً

می روم بینشان برایت خبر می آورم. خوب است؟

- این حرف‌ها چی است که می‌زنی غراب؟ خورش شوم است، خورش شوم است! خون خون است دیگر. خودت هم که خورده‌ای می‌دانی. اینها همه‌اش حرف‌های عهد دقیانوس است.

۵۵) سربالایی شدید و شدیدتر شده، و شما که پای کوه هستید، دیگر نه فقط به‌علت تاریکی شب، بلکه به‌علت زاویه دیدتان، ادامه جاده را روی سینه کوه نمی‌بینید. ردِ چراغی هم که آن بالاها می‌دیدید به همین علت گم شده است. فکرمی کنید که حتماً روی سینه کوه از کنار هم ردخواهید شد. باید محتاط باشید. باید پلک‌های سنگینتان را، به‌خصوص سر پیچ‌ها، خوب بازنگهدارید تا نور چراغ‌هاش را پیش از اینکه بپیچد، روی درخت‌ها و صخره‌های کنار جاده دیده اتومبیل را تا حد امکان به‌راست هدایت کنید.

به اولین پیچ رسیده‌اید. دنده يك گذاشته

سرعت کم می کنید. می پیچید. ارتفاع می گیرید. با همان دنده يك به راهتان ادامه داده دوباره می پیچید. حالا شهر را در سمت چپتان می بینید: مجموعه ای از کورسوهاى چشمك زن، و حفرة گرد نورانی ای در سیاهی آسمانش. ماه است. ماه تمام. حس می کنید که این صحنه را قبلاً هم دیده اید. ولی کجا؟ نمی دانید. حس می کنید که قبلاً هم توی همین جاده بوده اید و مثل حالا به شهر نگاه کرده منتظر اتومبیلی بوده اید که هنوز يك جایی آن بالاهاست. دارید به طرف هم گاز می دهید. چه نوع اتومبیلی ست؟ چه رنگی ست؟

کلاغتان آرام است و از شیشه عقب به پشت، به جاده کوهستانی ای که توی تاریکی شب پشت سرمی گذارید، نگاه می کند. آیا توی تاریکی چیزی دیده؟ صدای موتور نه تنها خواب را توی چشم هاتان نمی شکند، بلکه تشدیدش هم می کند.

می پیچید.

۵۶) چشم انداز شهر سوره کلاغ، از ارتفاع پرواز پرنده ها، سه دوره مشخص از عمر دراز این شهر است. تاریخچه شهرهای پُرسال و زمانه معمولاً با توصیف قدیمی ترین قسمت هاش نوشته می شود: با توصیف نقطه ای که اگرچه نطفه و کودکی شهر

در آنجاها بوده، ولی دیگر پیری شهر به حساب می‌آید. شهرهایی که دور نقطه‌ای مرکزی رشد می‌کنند، و در توسعه‌شان دایره‌های کم و بیش متحدالمرکزی با آن می‌بندند، همیشه نقطه پیرشده‌شان را مثل اصلی‌ترین محل تقاطع شهر در میان می‌گیرند، و در نتیجه نمی‌توانند پوسیدگی‌ها و فرسودگی‌های کم و بیش مرمت‌پذیر محله‌های آن را ببینند.

شهر سورۀ کلاغ از دسته شهرهای تک مرکزی نیست. این شهر دور پیری‌ش نچرخید، بلکه آن را در محدوده‌ای در جنوب غربی خود رها کرده تا فراموش شود.

زمان، و عوامل بیمارکننده شهرها - مجموعه عوامل‌های جغرافیایی، سیاسی، اقتصادی، تاریخی، روانی، و غیره - با دوره‌های مختلف زندگی یک شهر رابطه به خصوصی دارند. در این رابطه شهر از نقطه، از نقطه شروع و تولدش، مریض و پیر می‌شود. این نقطه در شهرهایی که از مرکزشان گریزان هستند، تدریجاً به قبری خراب و از یادرفته تبدیل می‌شود که جوانی و کودکی بندناف بریده آن، با زبانی که دیگر زبان مادری نیست، در جایی در حول و حوش همان قبر، مثل ارواح سرگردان، بی‌خاطره و بی‌حافظه، در حدود امکانات جغرافیایی منطقه و نیازهای لحظه‌ای مردمش، به این سو و آن سو می‌دود.

۵۷) ولی سیمرغ که مال پیش از عهد دقیانوس است. آن هم
 نباید باورم بشود رخمه؟
 - سیمرغ چرا. چون هیچ از خودت پرسیده‌ای که اگر
 نباشد چه به روزت می‌آید؟
 - از شانه به سر پرسیدم رخمه.
 - ها، چی گفت؟
 - خاطرت جمع غراب. هیچ طوری نمی‌شود. مگر نمی‌بینی
 همه چیز سر جاش است و حتی ماه هم درآمده؟
 - راست می‌گفت رخمه، درآمده.
 - معلوم است که درمی‌آید غراب. مگر عقلت را
 خورده‌ای؟ درمی‌آید چون هست. اصلاً می‌دانی ماه چی است؟
 - راستی چی است رخمه؟ مدت‌هاست که می‌خواهم بیایم
 محضرت ازت بپرسم ولی یادم می‌رود.
 - آبیگینه سیمرغ است. خوب که بهش دقیق بشوی شکل و
 شمایلش را توش می‌بینی. چنگ و منقارش را توش می‌بینی.
 راست می‌گفت. دقیق شدم، همینطور افتاده بود توی ماه.
 - اگر هم نبینی، عیب از چشم‌های خودتوست.
 - نه نه. می‌بینم رخمه. خاطرت جمع دارم می‌بینم. عجب
 چنگ و منقاری رخمه! ولی نمی‌فهمم چرا رفته آن دوردورها

لانه زده که خودش را نبینیم و عکسش را توی ماه ببینیم. از ما بیزار است؟

- بیزار نیست. به خاطر همین ماها خودش را اسیر تبعید کرده. اگر همین نزدیکی‌ها لانه می‌زد، آنوقت هر گنجشکی هم می‌توانست دو تا بال بزند، برود با سرو دُم او بازی کند. آنوقت ما نمی‌رفتیم ازش بپرسیم که پس این بال‌های پَت و پهن را محض چه کاری به ما داده‌ای؟ تو چرا حالت نیست غراب؟ طعامِ طیّ طریق با طایرِ طیّارِ طریق دوتا است. این را شانسه به سر هم می‌داند که می‌گفت:

- همه هم نمی‌توانیم به ق برسیم.

- چرا؟ چون نکرد خُلق و خویی به م بدهد که هزارویک عندلیب روی پشتم بنشانم، برایش ببرم تا ق. اصلاً همین‌ها نشان می‌دهد که همنشینی با ماها برایش دلچسب است، نه همصحبتی با عندلیب و لاجان‌هایی از قبیل او که فقط بلدند ناله کنند. سیمرغ است. کارش حساب و کتاب دارد. طوقِ گردنِ کبوتر پیشش حساب دارد. فکرمی کنی که من دلم برای سینه‌سرخ نمی‌سوزد؟ ولی مگر من ازش خواسته بودم که سینه‌آن بدبخت را آن‌جور نشان کند که من از پشتِ کوه هم نمی‌توانم نبینمش؟ مگر من خواسته بودم که این صخره‌دان را توی شکم کاربگذارد؟ ها؟

من خواسته بودم؟

- نه رخمه. تو نخواسته بودی. آخر تو صخره دان می خواستی

چه کار؟

- باورکن غراب، من خودم هم توی این موقعیت دشوار
گیرم. گاهی عمداً با غصه می خورم که از اشتها بیفتم و دیگر
چشمم نتواند ببیند که صخره داتم بخواهد. همین عقاب. با هم
رفیقیم، شریکیم، درست. ولی چشمم را بیندم کلکم را کنده. حق
هم دارد. منطقی طیور است. خود من ابن الوقتم که او چشم هاش
را بیندد. به خودش هم گفتم. حالا توی يك همچین جهتمی بیایم
فکر بکنم که سیمرغ نیست؟ آنوقت کلفتی این منقار و قوت این
چنگالها و پهنای این بالها و گشادی این صخره دان را به چه
حسابی بگذارم؟ اصلاً از این قرار، یعنی با حرفهایی که تو از
شانه به سر برآیم زدی، دیگر من هم باید باورم بشود که پاک
دیوانه شده می خواهد موقعیت ما را از اینی هم که هست دشوارتر
کند.

- چطور؟ مگر شانه به سر دیوانه شده؟

- از هر مرغی که دلت می خواهد بپرس. خودم

سرسی شنیدم که می گفتند عقلش را خورده و
دیوانه شده. خواستم جلوشان دریایم منقارشان را بیندم،

گفتم حالا بدتر هیاهومی شود بیخ پیدامی کند. دلم برای خود
شانه به سر می سوزد. می دانی که مرغ جماعت با مرغ دیوانه
چه می کند.

- می دانم چه می کنیم رخمه. چطور نمی دانم چه باید بکنیم؟
(۵۸) حتماً توی همین فکرها بودم که دلم برای خودم سوخت،
پنخی زدم زیر خنده. تا دوروبری ها چپ چپ نگاهم کردند،
خنده ام را خوردم و گفتم که آرنج یکی شان خورده بوده به پهلو،
نتوانسته بودم جلوی خودم را بگیرم خندیدم. ولی از فکر اینکه
قلقلکم داده باشند بدتر خنده ام گرفت. من این طوری ام. اگر یکی
انگشت هاش را جلوی روم تکان بدهد، جوری که انگار
قصد داشته باشد به تنم نزدیکشان کند، هنوز دستم زده
خنده می گیرد. فکرش را هم که بکنم ریسه می روم (همین حالاش
دارم ضعف می روم). با زخم از همان اول شرط بستم که
دست هاش را به پهلو هام نکشد. به آنها هم گفتم که همچین
شرطی با زخم بسته ام. به همه شان. یعنی به همان هایی که
دوروبرم بودند و چپ چپ نگاهم می کردند. وگرنه مگر می شد به
همه شان گفت؟ داد هم که می زدم صدام به همه شان نمی رسید.
شهر پُر بود! تازه کلاغ ها هم بودند که توی بغلمان
غارغاری کردند تا نشان بدهند چتر نیستند. نمی دانم چرا مال

زن‌ها بیشتر غارغاری کردند. شاید زیر چادرهاشان از بوی دم‌کردهٔ عرق و بوهای دیگرشان کلافه شده بودند. ما يك وړ خیابان بودیم، زن‌ها وړ دیگرش. جهت‌ها مان هم نمی‌دانم چرا فرق می‌کرد. شاید برای اینکه نگاه‌ها مان روی چیزهای مشترکی نیفتد تا هم‌زمان به چیز واحدی فکر کنیم. هی غااا، غااا، هی غااا، غااا. خیلی. شاید هم داشتند زیر زیرکی يك کارهایی‌شان می‌کردند. بدبخت‌ها فرصت نمی‌کردند نفس تازه کنند. از حالت صورت زن‌ها اصلاً نمی‌شد کاری را که احتمالاً دست‌هاشان زیر چادر می‌کردند حدس زد. همه‌شان گوشهٔ چادر سیاهشان را به دندان گرفته بودند و صورت‌هاشان بی‌حالت بی‌حالت بود. با این حال نمی‌دانم چرا کلاغ‌هاشان همچین یکبند غارغاری کردند که آدم نمی‌توانست خیال نکند که دارند يك کارهایی‌شان می‌کنند.

چادر خیلی خوب است. فقط هم برای این خوب نیست که مثلاً بغل‌دستی م بتواند آنجاش را بخاراند و من نتوانم بیمش. محاسنش بیشتر از اینهاست. من که اگر همین چادرهای سیاه نباشد رغبت نمی‌کنم حتی به یکی از این صورت‌ها نگاه کنم تا چه رسد که يك چیزی م هم بشود. يك جفت چشم، حتی مالِ نانوائِ محبت، اگر بخواید آدم را بگیرد، باید توی قاب سیاه

چادرو ریش باشد که سرخ و سفیدی لپ‌ها و گودی دور چشم‌ها خوب خودشان را نشان بدهند. برای همین، قبل از اینکه همه سرکنند، خُلقم تنگ می‌شد زخم سرکنند. اصلاً قدغن کرده‌بودم سرکنند. معنی نداشت صورتش را قاب بگیرد برد به همه نشان بدهد. دامن هم باید کوتاه کوتاه می‌پوشید، خیلی کوتاه، که کفلش حسابی می‌زد بیرون تا ران‌هاش جلب توجه نکنند. چادر، نه اینکه آدم نمی‌داند چیزهای زیرش دقیقاً چه شکلی اند، بدتر آدم را خیالاتی و حالی به حالی می‌کند. برای همین انقدر ذوق کردم که همه سرکردند. حالا سحرها با يك التهابی از چاپخانه برمی‌گردم با يك التهابی از چاپخانه برمی‌گردم که آن سرش ناپیدا. کاش روزی برسد که ما هم سرکنیم. حیف است که زن‌ها از لذت تخیل محروم بشوند. ته ریش و حتی ریش کافی نیست. معنی ندارد که آنها خودشان را قاب بگیرند و به رخ بکشند، و ما نه. یعنی ما از زن هم کمتریم؟ سیاه هم بگویند سرمان کنیم چونکه سیاه به همه چیز جلوه و برکت می‌دهد. تراب‌خان و بعد ایوب‌خان می‌گویند:

- دشتی که توش کلاغ سیاه نباشد، به مفت هم نمی‌ارزد.
گندم هم که توش بکاریم، ارزن ازش درمی‌آید.
- سیاه رنگ زندگی و مردانگی است آقایونس. مرده شور

سفید و سفیدی را ببرد. غیر این است که فقط به درد کفن
مرده و لباس عروس می خورد؟

هیچ رنگی نمی تواند سرخی سرخ را اینطور که سیاه
جلوهش می دهد، جلوه بدهد. حالا خود سرخ همچین رنگ
تحفه ای هم نیست ها. ولی کنار سیاه زودی خودش را
نشان می دهد، آدم خیال برش می دارد که تحفه است
خوشش می آید. خوشم آمد ریختند به جان شهر و همه جاش را
سیاه کردند. شهر خوب است مثل حجرالاسود سیاه باشد.
اینطوری گرمای تابستان را هم توی خودش ذخیره می کند، بعد
می شود زمستان ازش بهره برداری کرد. نمی دانم چرا حجرالاسود
را نمی آورند بگذارند توی میدان بزرگ ما. ثواب دارد. چونکه با
آوردنش يك اسمی هم برای میدان بزرگ پیدامی شود. برای
همین ها بود که وقتی آن دوردورها يك پرچم سرخ عین خون
کلاغ از توی سیاهی جمعیت فَوْران زد، همه از رنگش
خوشمان آمد و از زور خوشحالی انقدر ذوق کردیم که بنا کردیم به
شعار دادن. قرار نبود کسی شعار بدهد. ولی همه یکهو انقدر
خوشحال شدند که دادند:

- یا مرگ یا آزادی. یا مرگ یا آزادی.

اولش کلاغ ها نگذاشتند درست بشنوم، ولی بعد که

شعار به ما نزدیک شد، دیدم يك پای شعاره بدجوری می‌لنگد. چه خوب زودی تیراندازی کردند، پرچم سرخ فوری بند آمد! به خیال خودشان هالو گیر آورده بودند. به خیال خودشان می‌توانستند با آن لنگ زورخانه مرا که هی کلاغ می‌شوم و خودم می‌شوم، خر کنند. آخر اگر قرار باشد که آدم یکی از این دو تا را انتخاب کند، مرگ را که نمی‌تواند انتخاب نکند. پس چه شد؟ پس آدم انتخابش را کرده، حالا فقط باید برود خانه که بگیرد بمیرد. برای همین، شعاره که به من رسید، من یای اول را نگفتم. به جای یای وسط هم گفتم واو. بعد جای دو کلمه را هم با هم عوض کردم که معلوم بشود مقصودم به همینجاست. خوبست آدم هم آزاد باشد، هم بمیرد. نه اینکه یا آزاد نباشد و بمیرد، یا آزاد باشد و هیچوقت نمیرد. با این هم مخالفم که اول بمیرد، بعد آزاد باشد. برای همین جاهاشان را عوض کردم. مثلاً تراب‌خان. فایده‌ش چی است که شمشیر هم توی فرق سرش کوبیده‌اند و او نمی‌میرد، و هنوز که هنوز است آزادانه می‌آید با زخم رازونیا می‌کند و من هم چون تراب‌خان است صبوری می‌کنم، می‌روم توی تاریکی مستراح مخفی می‌شوم که به روی خودم نیاورم؟ نجالت هم نمی‌کشند. شمشیر به سر می‌آید، زن خوشگلم را با خودش می‌برد توی اتاق و آن نانجیب هم، اگرچه چادر

سرش می کند، هی جلوش دولاراست می شود و خدمتش را می کند و يك چیزهایی هم برایش زمزمه می کند که هرچه پشت در گوش می ایستم حتی يك کلمه اش را هم نمی فهمم.

(۵۹) صبحش گلویی تازه کرده نکرده، گفتم برو بین چه می گویند، چه می خواهند بکنند. شب پرها می رفتند بخوابند. از بالی که می زدند فهمیدی به این زودی ها خوابشان نخواهد برد. مینا و طوطی تا نیمه های شب بیدار مانده گفتنی ها را به شان گفته بودند. از حرف های شان به سر خوششان نیامده بود. مینا می گفت:

- می گویند نمی آیند. می گویند اگر نیست، نمی آیند. دیدم اینطوری نمی شود. دیدی اگر همینطور پیش برود، هیچکدام نمی آیند. آخر کردن نکردن واگیر دارد، می دانی که. دیدی اگر نیایند، بود و نبودش معلق می ماند. کرم توی تنم افتاده بود که هرطوری شده هست و نیستش معلوم بشود. بناکردی هرچه رخمه گفته بود گفتن. هنوز همه نرسیده بودند. ولی همان هایی که بودند دورت جمع شدند. رخمه خودش آن نزدیکی ها بود. می دید، می شنید. خوشم آمده بود که هم می دید و هم می شنید. با این همه به ت گفت:

- غراب، پیش تر بیا. بلندتر بگو ما هم بشنویم.

- چیز تازه‌ای که نیست رخمه. همان موضوع دیوانگی
شانه‌به‌سر است دیگر.

- عجب! شانه‌به‌سر دیوانه شده؟

- یعنی تو نمی‌دانستی که دیوانه شده؟

- البته که نمی‌دانستم. حالا که تو می‌گویی، می‌بینم پُر
بی‌هوا نمی‌گویی.

همه را گذاشت زیر بال من. می‌خواستی چه کار کند؟
شلوغ شد. هی می‌گفت:

- غراب راست می‌گوید. حق با غراب است. بگو غراب.
پُر مغز می‌گویی، بگو. حقا که ابوالکلامی، بگو.

تو هم خوش‌آمد، هی گفتم. شانه‌به‌سر هنوز نیامده بود. وقتی
که پَرکشان آمد، تنها نبود. چندتایی چغوک دور و برش بودند.
خون بدجوری جلوی چشم همه‌شان را، همه‌مان را، گرفته بود.
آخر بی‌انصاف درنیامده بود مثلاً بگوید:
- غراب نیست.

اگر گفته بود کلاغ نیست، خود من هم خوشحال می‌شدم.
چون، می‌دانم، هیچ چیز مشکل‌تر از کلاغ بودن نیست. آخر
همه دوست دارند بفهمند کجا چه می‌گذرد، ولی از آن که به‌شان
بگوید فلان جا فلان چی می‌گذرد خوششان نمی‌آید. کاش همین

تو را نابوده کرده بود. ولی همه را گذاشت، چسبید به سیمرغ.
خوب، معلوم است که هیچ مرغی خوشش نمی آید بفهمد که
يك عمری خواب باطل می دیده.

نزدیک تر که آمد، غارغاری کردم و پرکشیدم طرفش
تا بهش بگویم چه شده، چه ها می گویند و چه ها
می خواهند به سرش بیاورند. برای این پرکشیدی؟ داشت
آرام برای خودش بال می زد می آمد. شانهش بسته بود. آفتاب
تازه داشت بالامی آمد. همه خیال برشان داشت که می روی سر
صبحی کلکش را بکنی. خیال برشان داشت؟ یکهو پرکشیدند
دنبالم، گرفتندم بین خودشان، به شانه به سر حمله کردند. حالا
دارودستهش هم با ما. جوری که انگار گرفتار دامی
شده باشیم و نتوانسته باشیم طور دیگری عمل کنیم، شانه به سر را
زیر خودشان، خودمان، گرفتند، گرفتیم، نشستند، نشستیم،
زمین. مرا هم با خودشان نشانندند و تو هم با همه شان نشستی.
مانده بودم گیج که چه اتفاق افتاده، چه بلایی می خواهند به
سرت بیاورند. با تو که کاری نداشتند. اگر بگویی به قدر يك
بال زدن طول کشید، نکشید. یکهو همه شان پرکشیده رفتند، یکی
يك پر و پوش پر و كرك لای منقارشان. می خواهی بگویم روی
زمین چی مانده بود؟ خودم برایت می گویم: تن پرکنده

شانه به سر. يك دانه كرك اگر بگویی به تنش گذاشته بودند، نگذاشته بودیم. فقط مرا گذاشتند آن وسط با يك پر شانه شان به سر که نمی دادم کدامشان لای منقارت چپانده و در رفته بود.

حالا نمی خواهد وانمود کنی که ناراحتی. چرا نمی گویی که خودت کنده بودی ش؟ تو هم که با من بودی نگفتی نکن. معلوم است که نگفتم. به خیالت می زخم زبیرش؟ باید می فهمید با کی طرف است. باید می فهمید که آن همه عرض ادبی که پیشش می کردی، نمی توانست يك لپه خیانت توی خودش نداشته باشد. اگر من نمی کردم، خود او همین کار را با تو می کرد. آخر این لپه فقط توی دانه هایی که من خوردم نبود که. توی همه دانه هاست. تازه اینطوری نشانش دادی که دوستش بودم نه دشمنش. یادت بیاید سلیم رودخانه ای همیشه چی می گفت:

- زنده باد دشمن! فقط دشمن است که نمی تواند بهم خیانت کند.

۶۰ کسی توجهی به شمشیر فرق سرش نمی کرد. انگار برای کَر بزنی، برای کور برقصی. کسی حالی ش نبود که يك شمشیر به آن بزرگی کوبیده شده توی جمجمه تراب خان ما. دلم خیلی برایش

سوخت. چندبار به صدای بلند گفتم:

- بمیرم برایتان ایوب خان. شمشیرتان زیر آفتاب گر می گیرد، مغزتان را می سوزاند.

تا شاید دوروبری ها از لای غارغار کلاغ ها بشنوند و احترامش را که داشت درمی رفت، بگیرند نگه دارند. شنیدند، ولی کسی تره هم برایش خُرد نمی کرد. حتماً همه داشتند عمیقاً به تشییع جنازه فکرمی کردند. گفته بودند حواسمان را جمع و جور کرده عمیقاً به تشییع جنازه فکر کنیم. البته از این گذشته کسی تره نداشت تا برایش خُرد بکند. تراب خان هم فهمیده بود که هیچکدامشان تره ندارند، از همه شان ناامید شده بود. همان وقت که داشت ناامید می شد، گفتم کلاغم را بنشانم روی دسته شمشیرش که درست بالای پیشانی ش بود، تا حسابی غارغار کند که همه بروند يك خُرده تره بیاورند. ولی با تکه چربی ای که به کلاغم خورانده بودم، جرئت نکردم. اگر هم به ش می گفتم که کلاغ خودش را بدهد، اولاً نمی دانستم چی به ش خورانده، دوماً هیچ معلوم نبود که بدهد. گفته بود از ش دل نمی کند. من هم که بی کار نبودم تا هَمَش به فکر شمشیر توی فرق سر تراب خان باشم. گفتم به جهنم که دارد ناامید می شود. خصوصاً اینکه چشمم افتاده بود به دگمه جلیقه یکی از دوروبری هام، نمی گذاشت

حواسم جمع چیز دیگری باشد. هفت تا دگمه داشت و سومی از پایین هی بازمی شد. مردی که توی جلیقه بود هی شکمش را تو می داد، می بستش. ولی بعد، گویا یادش می رفت شکمش را همانطور تونگه دارد، دوباره بازمی شد. اول فکر کردم که از گنده بودن شکم و تنگ بودن جلیقه ش است. ولی یونس خان به م گفت:

- نه احمق جان، برای اینکه تو نگاهش می کنی.

راست می گفت. اگر نگاهش نمی کردم، باز نمی شد. يك دستم را گرفتم جلوی چشم هام، امتحان کردم. تا لای دو انگشت را يك خرده وا کرده نگاه می کردم، تیلیك، بازمی شد. تا آنوقت نمی دانستم چشم هام دگمه ها را هم بازمی کند. می دانستم که مثل باد چادرها را برمی دارد، ولی دگمه ها را نمی دانستم. هوا به اندازه کافی گرم نبود و برای همین سرم را اینطوری گرم ترمی کردم. تا می بست، نگاه، تیلیك. می بست- نگاه- تیلیك. می بست- نگاه- تیلیك. دیگر داشتم مرد توی جلیقه را کفتری می کردم. قصد داشتم کوچه باز کنم، به همه دگمه های جلیقه ها و پیرهن ها و شلواری های او و دیگران و خودم و تراب خان نگاه کرده همه را تحت کنم که یکهو جلویی م جا خالی کرد و پشتی م خودش را چسباند به من. مرا می بینی!

هول کرده تندی يك قدم برداشتم که بعداً آن رفتاری را با من
نکنند که با ساکنین می کنند.

جنازه را حرکت داده بودند. حالا کی؟ چه می دانم؟ حرکت
از لای آن همه جمعیت، بس که راه آمده بود تا خودش را به ما
برساند، عرق از سر و رویش می ریخت.

(۶۱) حالا پر لای منقار قلم داشت می ترکید غار کوچکی
بکشم دردم را بریزم بیرون، ولی با منقار بسته که نمی شد. باید
بازش می کردم که در آن صورت پرش می افتاد.
- غراب، خوب طوری کلکش را کندی. يك قطره خونش
اگر بگویی ریخته، نریخته.

تا آمدم چیزی بگویم، باز پر لای منقارم مانع شد. اصلاً
ماتم برده بود. اما توی راه به ش گفتم. وقتی رسیدیم بالای آبشار،
می گفتند آبشار است، به ش گفتم:
- رخمه، اینها چه بود که روز پرچینی و رجم شان به سر به م
نسبت می دادی؟

حتی روش را از آبشار برنگرداند. گفت:

- صدات درنیاید که تا حالاش هم به خاطر همین جور کارهات اینجایی و داری سقوط این آبشار قشنگ را می بینی.

- نمی دانستم که به این خاطر است رخمه. راستی راستی عجب آبشار قشنگی است! عجب خوب سقوط می کند!

چه می توانستم بگویم؟ همینی که گفتی عیب و ایرادی نداشت. می توانستی همان روز پرچینی شان به سر هم همینطور چیزهایی بگویی که نگفتی. انگار علف به منقارم گره زده بودند. همینطور پر لای منقار ماندی و تماشا کردی.

- منقارت قرص غراب. به فکر سیمرغش هم نمی رسید اینطوری کلک شان به سر را بکند.

منظورش این بود که فقط به فکر سیمرغش می رسید. بعد، گردنِ حُتَش را دراز کرد و بال هاش را باز، پرید. مانده بودی کجا می رود، چه می خواهد بکند. چند لحظه بعد با سنگریزه ای لای منقارش برگشت. درست رو بروی من، کنار تنِ حُتَش شان به سر به زمین نشست و سنگریزه را انداخت روش. سیاه بود. عمداً يك سیاهش را پیدا کرده بود. افتاده بود روی جناغ سینه شان به سر. چه لاغر مردنی ای هم بود! يك ذره گوشت بیشتر نداشت. عقاب و قرقی و شنقار هم همین کار را کردند. سنگ

سیاه انداختند. بعد مرغ‌های دیگر هم دسته‌دسته رفتند و يك يك با سنگ سیاهی برگشتند. انقدر سنگریزه سیاه آوردند تا شانه به سر زیر يك تپه سنگ سیاه ناپدید شد. تو سنگ نینداختی. نه، خودم رفتم روی سنگ‌ها، آن يك دانه پر شانه‌ش را بین سنگ‌ها نشانیدی. مثل خوشه گندمی بود که بگیر دانه‌های بالایی‌ش عین همان سنگ‌ریزه‌ها، عین پرهای خودت، سیاه باشد. رخمه و عقاب خوششان نیامد. يك لحظه ترس برم داشت. ولی فوری فکر کردم که پشت همچین کاری حتماً نمی‌آیند به‌م پیله کنند که چرا پرش را نشانده‌ای روی سنگ‌ها. نه اینکه باد هم تکانش می‌داد، بدتر لجشان می‌گرفت. آخر جوری بود که انگار شانه به سر داشته شانه‌ش را يك خُرده وا می‌کرده تا بگوید:

- نیست.

۶۲) قدیمی‌ترین قسمت شهر سوره کلاغ، امروز با جمعیت متراکش محله فقیرنشین به حساب می‌آید که با وجود اهمیت تاریخی‌ش ابتدا محدوده‌ای برایش مشخص شد، و بعد، با همه خانه‌های خشت خام و کوچه‌پس کوچه‌های تنگ و طویلش که در زمانی دراز و بدون نقشه قبلی، و بنا به ضرورت‌های لحظه‌ای شکل فعلی را به خودشان گرفته‌اند، به عمد فراموش شد تا کم‌کم

از نقشه شهر بزرگ حذف شود.

تپه عظیمی که در شمال شرقی این شهر قدیمی وجود دارد، در زمان‌های دور، مثل دیواری مردم شهر را از دشمنان شمالی شان جدای کرد. این تپه، با اسلحه‌خانه بزرگی که روی قلعه آن بنا شد، و با چهار برج محافظی که در چهار گوشه اسلحه‌خانه احداث گردید، کم‌کم به اردوگاهی تبدیل شد، و سرانجام سرداران سپاه را به فکر انداخت که در همانجا شهر نظامی‌ای با امکانات حفاظتی مطمئن بنا کنند. هدف، تأسیس دژی در دفاع از شهر پای تپه، و زیر نظر گرفتن اعمال دشمن از برج‌های دیده‌بانی روی تپه بود.

از طرح‌های متعددی که معماران ارائه داده بودند، عاقبت آن طرحی انتخاب شد که با شکل هندسی تپه هماهنگی بیشتری داشت. این طرح تپه را چه در نمای بیرونی، و چه در تأسیسات زیرزمینی، به یک صدف حلزون تبدیل کرده که با توجه به امکانات محدود همان دوره دسترسی به اسلحه‌خانه را برای دشمنان خارجی و داخلی تقریباً غیرممکن می‌ساخت.

سنگ‌نوشته‌ای بر سردر اسلحه‌خانه روحیه جنگجوی ساکنان تپه حلزون را به خوبی نشان می‌دهد:

اینجا شمشیر است که سخن می گوید

خیابان اصلی این شهر حلزونی، تپه را بارها از اسلحه‌خانه دور می‌زند، و از پای هر چهار قلعهٔ محافظ اسلحه‌خانه می‌گذرد. دایره‌های بسته‌نشده این خیابان، که در واقع تنها راه ارابه‌روی شهر در زمان احداثش به حساب می‌آمد، در چندین نقطهٔ تپه به وسیلهٔ معبرهای شبیدار و پلکانی به هم مربوط می‌شوند.

ولی زمان می‌گذرد، و شهر دفاعی تدریجاً شهر مورد دفاع را از اهمیت می‌اندازد.

(۶۳) عجیب این بود که حرکت از دو سمت آمده بود. زن‌ها را از يك سمت تکان داد و ما مردها را از سمت دیگر. جهتی که ما تکان خورده بودیم، جهت گلوله‌ای بود که از لولهٔ تفنگش در برود. زن‌ها در جهت گلولهٔ در شده‌ای که هدفش را پیدانکرده در حال برگشتن به تفنگ باشد حرکت می‌کردند. خیابان از همیشه دو طرفه بود. خودم بارها با ماشینم در هر دو طرفش رانندگی کرده‌ام. شاید برای این دو تا حرکت فرستاده بودند که مردها از يك طرف و زن‌ها از طرف دیگر تکان بخوردند تا زن و شوهرها همدیگر را توی راه ببینند و مثل موقع رفتن به جبهه با هم

سلام و خداحافظی کنند. با این حساب، دلم برای زخم سوخت. بیچاره رفته بود نزدیک جنازه جا بگیرد. با این وضع بعید نبود از جنازه دور بشود، توی راه یکهو مرا ببیند وحشت بکند.

خیلی رفتیم. خیلی که رفتیم، رسیدیم سر دوراهی ته خیابان و همانجا سر تقسیم شدن توی دوراهی یونس خان مرا گم کرد. یعنی من هم تراب خان را گم کردم. قشنگ همدیگر را می دیدیم که داشتیم گم می شدیم. هرچه خواست بیاید طرفم، هرچه خواستم بروم طرفش، زور جمعیت جدامان می کرد. طفلك ایوب خان توی چشمش اشك جمع شده بود. حتی يك دستان را به طرف هم دراز کردیم که پنجه توی پنجه هم بیندازیم و خودمان را به طرف هم بکشیم، ولی حتی نوك انگشت هامان، به جز يك لحظه خیلی کوتاه، به هم نرسید که نرسید. از فلش های روی دیوارها اینطور فهمیده می شد که هر دو راه به میدان بزرگ می رسیدند. به خودم گفتم (آخر تراب خان که دیگر نبود تا به او بگویم. این بود که به خودم گفتم):

- عیبی ندارد. توی میدان بزرگ پیداش می کنی به ش می گویی:

- خوب گم شدیده‌ها، یونس خان.

خیابانی که توش افتاده بودیم يك طرفه بود و از زن‌ها هم توش خبری نبود که دلم به دیدن زخم خوش باشد. همین موقع يك جفت جت نفیرکشان از رودخانه آبی بالای سرمان رد شدند و همه، انگار که می‌خواستند داد بزنند:

- بادبونا رو بکشید،

داد زدند:

- کلاغ‌ها را ول کنیم. کلاغ‌ها را ول کنیم.

همه کلاغ‌ها را ول کردیم ولی کلاغ‌ها ما را ول نمی‌کردند. بناکردند توی هم بال کوبیدن و خودشان را به سروکله ما زدن و بعد هم، خلاف ادب است، فضله‌هایی عین خاک رس پخته روی سر ما انداختن. پدرسوخته‌ها به گمانم ما را با دشمن عوضی گرفته بودند. انگار خودشان را نگه داشته بودند که تا ولشان می‌کنیم برینند. حالا مگر بس می‌کردند؟ حتماً قرار و مدارش را توی همان غارغار کردن‌ها با هم گذاشته بودند. یکی دوتا هم که نبودند. به اندازه خود ماها بودند. انگار همه هم یکی يك تکه چربی به کلاغ خودشان خورانده بودند که شکم همه‌شان آنطور خوب کار می‌کرد. کاش دست کم پیش بینی کرده بودند و یکی يك سپر به هر کدامان

می‌دادند که مثل لاک‌پشت بگیریم روی سرمان. یقیناً لاک‌پشت‌ها از ترس فضلهٔ همین‌ها یکی یک لاک روی پشتشان می‌گیرند. حالا غارغارشان داشت شهر را برمی‌داشت و آسمان هم همچین تیره‌وتار شده بود که ما توی تاریکی دیگر نمی‌دانستیم کجا می‌رویم و اصلاً راهی که می‌رویم به جنازه ختم می‌شود یا نه. بوی گندی هم توی شهر راه افتاده بود که مالِ لگنِ قاعدگی زخم‌پیشش شاه بود. چربی دیزی و آن همه بو؟ حالا توی همان بدبختی، شمشیرِ توی فرق سر تراب‌خان هم مرا ول نمی‌کرد. هی به خاطر می‌آمد، آن هم با کُته کُته فضله شبیه بستنی ماشینی قیفی روش. بندهٔ خدا کاش می‌شد برش دارد، بی‌مصرفش را بیندازد دور. آخر همسری با راه گم کرده‌ای مثل آیسخولوس را می‌خواست چه کار؟ بدبختی اینست که دیگر هیچ جوری نمی‌شود برش داشت انداختش دور. پیشترها به خودش گفته بودم، جواب داده بود:

- جوری کوبیده‌اند که نشود برش داشت انداختش دور.

گفتم:

- حالا شما اجازه بدهید سعی ام را بکنم. بلکه موفق بشوم

درش بیاورم بیندازمش دور.

گفت:

- باشد. سعی ات را بکن. بلکه موفق بشوی درش بیاوری
بیندازیش دور.

خیلی ذوق کردم. نشاندمش کنار يك ستون ایوان،
دستۀ شمشیرش را با دست راستم گرفتم، ستون را هم با دست
چپم، کشیدم. دیدم هرچه می کشم، افاقه نمی کند، فشار دادم.
با مغزش جوش خورده بود. بعد بردمش نشاندمش کنار
ستون دیگر. ستون را با هر دو دستم گرفتم و با يك پرش
جفت زدم روی دستۀ شمشیر. چندین بار جهیدم و هر بار
پاهام را محکم بهش کوبیدم. ولی از آن ستون هم فرجی
نبود. ما هم توی خانه مان دوتا ستون بیشتر نداریم. خُلقش
تنگ شد، گفت:

- بهت می گویم جوری کوبیده اند که نشود برش داشت
انداختش دور، احمق. چرا حرف حالی ت نیست؟ شمشیر است.
به خیالت شانه است؟ زود لَسَّت را بیاور پایین ولم کن به حال
خودم باشم.

۶۴) سر خیلی ها را همان پرها و کَرک های شانه به سر
به باد داد. اول از همه سر سینه سرخ را به باد داد. آخر آن يك دانه
کَرکش را تا نیمه های راه لای پوش پرهای زیر بالشان

مخفی کرده بودند که چطور بشود؟ اگر هم جای شانه به سر پره‌های
رخمه را چیده بودند، چیده بودیم، مال رخمه را می گذاشتند زیر بال
خودشان. مهم این بود که پره‌های یکی کنده بشود. حالا مال کی،
اینش دیگر مهم نبود. حتی با مال تو هم، اگر که چیده شده بودند،
همین کار را می کردند. همیشه هم چیزی پیدامی شود که سر
بود و نبودش، باید و نبایدش، پره‌های یکی چیده شود. عاقبت
کاشف به عمل آمده بود که برای خودشان فرقه شانه به سر پرستی
راه انداخته اند. پره‌اش را پنهانی به این و آن هم نشان می دادند. به
تو هم نشان دادند. راست می گویی؟ یعنی یادت نیست؟ حتی یادم
نیست کدام بی شرفی به رخمه و عقاب خبر می داد و کسی هم
نمی فهمید. خوشم می آید که بس پر دروغی حاضری به خودت
ناسزا بگویی که راستش را نگویم. آخر می دانی؟ دروغ از هر
واقعیتی دلچسب تر است. خودم زودتر از دیگران باورش می کنم.
یعنی اگر باور نکنی، اصلاً قادر نیستم به هم بیافشان. می دانی که
من هم برای همین روشن می کنم. خوب است معلوم بشود خودت
سرهم بندی شان کرده ای تا دروغ بودنشان جلوه کند. نه نه،
خوب می کنی. چون اگر معلوم نشود که دروغ می گویم، مثل
این است که راست گفته باشی. از تکذیب کردن خودم
حظ می برم. هیچ چیز بیشتر از این قانع نمی کند که آزادی. خیلی

جاها چیزی نگفتم تا مبدا یادت برود چه می خواستی سرهم کنی.
همین حظی که از دروغ می بری مرا به دروغ گفتن وامی دارد.
فقط دروغ است، البته خوب بافته شده ش، که مرگ ندارد. ولی
مجموعه دروغ هات اصلاً دروغ به نظر نمی آید. کافی است بگویم
که همه اش را خواب دیده ای. که همه اش را یکی، نمی دانم کی،
دارد به جای تو خواب می بیند. حق با آن غربتی بود. اسمش چی
بود؟ یلوه. ها، یلوه. توی راه صدام کرد، گفت:

- غراب، این چه اسمی است روی خودت گذاشته ای؟

- چگونه؟

- آخر توی ولایت ما دروغ را می گویند غراب.

- اولاً که اسم من غراب نیست و کلاغ است. پس دوماً تو

بی خود می کنی صدام می کنی غراب. سوماً مگر ما توی ولایت تو

هستیم که حالا این اسم همچین معنی ای بدهد؟ اسم تو هم شاید

توی ولایت من خیلی معنی ها بدهد. باید بگویم؟ هر چیزی را

باید گفت، احمق؟ برو. برو مواظب منقارت هم باش. چون،

چهارماً، سروکارت با رخمه می افتد. می دانی که چقدر با هم

ایاغیم و اسم چقدر به نظرش قشنگ می آید.

بدبخت منقار پایینی ش می لرزید اینها را که می گفتم. ولی تو

که با رخمه ایاغ نبودی. وانمود که می کردم. اصلش همین است که

دیگران چه فکری بکنند. بدجوری ترساندی ش. آخرش به ت گفت:

- قصدی نداشتم. باورکن که من هم فکرمی کنم اسم قشنگی ست. فقط محض اینکه سر صحبت را با تو باز کنم، گفتم توی ولایت ما اینطوری می گویند.

- سر صحبت را این طوری بازی کنند، بی شعور؟ شانس آوردی گیر مرغ بدکینه ای نیفتادی.

رفت. بعدش هم مرد. نمرد، کشته شد. درست نفهمیدم چطور. تو درست نفهمیدی؟ به روایتی می گفتند بی احتیاطی کرده بوده، درست جایی داشته چرت می زده که سنگی از بالای کوه می افتاده آنجا. این روایت را فراموش کن. این مورد پاشرخه بود. روایت بعدی را بگو. به روایت بعدی، وقتی که خواب بوده یکی رفته سراغش، يك كرك شانه به سر را چپانده زیر بالمش. با مأموریتی که هما از طرف رخمه و عقاب داشت، تکلیف این جور مرغ ها از پیش روشن بود. بدبخت هرچه زارزد که روز پرچینی شانه به سر نبوده و هیچ شانه به سری توی زندگی ش ندیده، اثر نکرد. هما که به نظر دل وروده ش داشت حسابی برای استخوان های او مالش می رفت، یکبند داد می زد:

- بکشید، بیشتر بکشید.

خلاصه انقدر قرق و نمی دانم دیگر کی بال هاش را با منقار
خودشان از دو سمت کشیدند، کشیدیم، باشد، کشیدیم... مگر
تقصیر من بود؟ باز پرانده بودند تا معلوم بشود کدام مرغی به
قرق مک کند. او هم هر سه بار نشست روی سر من. به خیالت
خودم داوطلب شدم که بال طرف را جربدم؟

(۶۵) پیچ ها را نشمرده اید. نمی دانید سر چندمین پیچ است
که لبه های صخره سمت چپتان، مثل وقتی که ماه تیغه می زند، دارد
نوری را که از چراغ های اتومبیل پشت پیچ گرفته
منعکس می کند. عاقبت به هم رسیده اید. توی آینه رورو نگاهی به
کلاغتان کرده پوزخندی زنید. نمی دانید چرا. عضله های
چشم هاتان را به شدت منقبض و منبسط می کنید، بعد دنده
عوض کرده کنار می کشید. اتومبیل رورو پیچ را پیچیده به هم
زدیک می شوید. با احتیاط از کنار هم عبور می کنید. نه
سعی کرده اید نوع اتومبیل را تشخیص بدهید، نه رنگش را.
فکرمی کنید که راننده اش حتماً با اندکی اختلاف در جزئیات،
شکل خود شما بوده. پیش از اینکه پیچ را پیچیده بالا بکشید، توی
آینه رورو چراغ های قرمز پشتش را لحظه ای می بینید. دارد
با سرعتی خیلی بیشتر از سرعت شما سرازیر می شود. حس می کنید
کسی توی گوشتان زمزمه می کند:

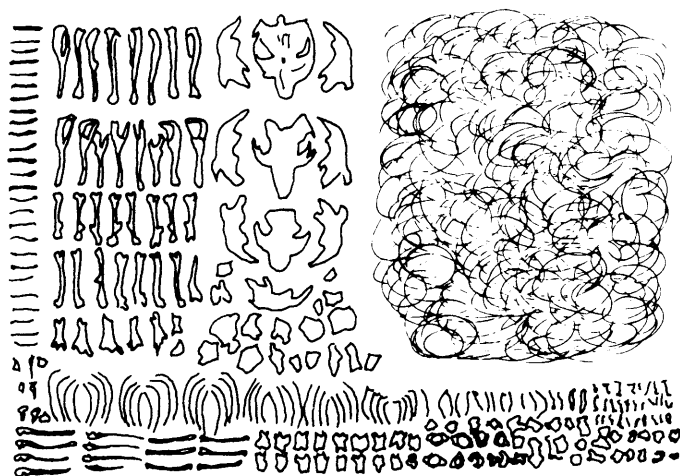
- بعد از رسیدن به قلّه، باید به صعود ادامه داد.

اما کی؟ کلاغتان به پشت نگاه می‌کند. در لحظه بسیار کوتاهی، به کوتاهی لحظه استارت زدن و به حرکت افتادن موتور که جریان‌های متعددی پشت سر هم در آن اتفاق می‌افتد، از خودتان می‌پرسید کجا می‌روید. ماه درست روبروی شماست. در همین لحظه کوتاه به خودتان جواب می‌دهید که دارید به قلّه غربی شش هزار و بیست و یک متری آتشفشان کیلیانجارو می‌روید. سعی می‌کنید اسم قلّه را به یاد بیاورید. شما برف‌های کیلیانجارو را سال‌ها پیش خوانده‌اید و بارها به یاد پیکره منجمد پلنگی افتاده‌اید که کسی نمی‌داند در آن ارتفاع زیاد، روی بلندترین نقطه قاره سیاه، چه می‌کرده. این لحظه کوتاه هنوز تمام نشده است. در آخرین برهه این لحظه، در حالی که بی‌تابی کلاغتان را توی قفسش می‌شنوید، حس می‌کنید که به ماه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوید. می‌خواهید اسم قلّه و معنی اسم را به یاد بیاورید. اولین هجاهای آن با معنی ش به خاطر تان می‌آید: ماسایی... خانه... اما فرصت نمی‌کنید هجاهای بعدی را هم به یاد بیاورید. دست راستتان، خودبه‌خود، دنده دو گذاشته پای راستتان پدال گاز را فشار داده، دست هاتان،

هر دو دستان، فرمان را محکم گرفته مانع هرگونه بازی آن می شوند. اتومبیل به جای پیچیدن مستقیم رفته، مثل خارج شدن از يك بازی از جاده خارج می شود.

پوزخند می زنید.

(۶۶)



(۶۷) نوی تاریکی هی از این خیابان به آن خیابان پیچیدیم و چه بسا دور خودمان می گشتیم. بعضی ها به خیال خودشان می توانستند با کبریت کشیدن و فندک زدن موقعیتشان را تشخیص بدهند. به نظرمی آمد که کلاغ ها، بس که به هم خورده بودند، زودی با هم قرار گذاشته بودند که نوبتی پر بکشند.

۱۴۷

همه جا بودند. روی سر و شانه‌ها و حتی روی بام‌ها و سیم‌های برق و لای شاخه‌های سیاه درخت‌ها هم حتماً بودند. در پناه شعله فندکی دیدم که پای چندتاشان تنظیف بسته بود و چندتایی هم بند بلندی به يك پاشان گره خورده بود. فکر کردم که هیچ عیبی ندارد کثافت می‌ریزند. طبیعتشان حکم می‌کرد. فقط آرزوم این بود که ساکت می‌شدند و می‌ریختند. نمی‌دانم ترسیده بودند یا می‌خواستند ما را بترسانند که آنطور هیاهومی کردند. دیگر همه اعصابم از غارغارشان کرخ شده بود. دیگر از حس افتاده بودم. تا غروب گشتیم و آنها هم هرچه طبیعتشان فتوی می‌داد با ما کردند. یعنی با رفتن خود آنها فهمیدیم غروب شده، وگرنه توی شب که نمی‌شود غروب را دید. از آن صحنه‌ش خیلی خوشم آمد. اوج گرفتند و مثل پرندۀ گنده‌ای، مثل ابر درشتی که سایه بیندازد، شب را با خودشان بردند و غروب شد. یکهو حس کردم که دلم برایشان تنگ خواهد شد. غارغارشان از آن بالاها دلنشین بود. خیلی. بس که برایم دلنشین بود، فکر کردم به جهنم که زمین و زمان را به فضلۀ کشیده‌اند. کاش بگویند برای سیم و هفتم و چهارم و سالش هم کلاغ پر بدهیم. بعد برای همه سالگردهاش و عاقبت، خلاصه سنتی بشود برای نسل‌هایی که خواهند آمد و نمی‌توانند نیایند. بیایند ببینند اینجا چه بساطی

هست! اصلاً باورکردنی نیست! تازه داشتیم می گشتیم پی
فلش‌ها تا مسیرمان را به طرف جنازه پیداکنیم که ناگافل از آن
جلوجلوها، از آن دوردورها، صدای تیر آمد. اول به خیالم رسید
که دوباره پرچم سرخ هوا کرده‌اند. بعد فکر کردم شاید مردم آن
طرف شهر جوش آورده‌اند دارند کلاغ‌ها را با تیر می‌زنند. چون
هنوز می‌شد آن ته‌ته‌ها دیدشان که به سمت حومه شهر می‌رفتند.
ولی بعد شنیدم که جلویی‌ها مان از جلویی‌های خودشان
پرسیدند:

- چی شده چی شده؟

جلویی‌های آنها چیزهایی به آنها گفتند که درست نشنیدم.

ولی جلویی‌های ما متعجب گفتند:

- چی؟ جنازه گم شده؟

ما از جلویی‌های خودمان پرسیدیم:

- چی شده چی شده؟

جلویی‌ها مان به ما گفتند:

- جنازه گم شده.

ما متعجب گفتیم:

چی؟ جنازه گم شده؟

همان وقت پشت سری‌ها مان از ما پرسیدند:

- چی شده چی شده؟

ما به آنها گفتیم:

- جنازه گم شده.

پشت سری‌های ما متعجب گفتند:

- چی؟ جنازه گم شده؟

بعد، نمی دانم پشت سری‌های آنها چی از آنها پرسیدند که

آنها گفتند:

- جنازه گم شده.

۶۸) یکهو، انگار که از خوابی بیدار شده باشم و چیزهای

مبهمی یادم آمده باشد، حس کردم که توی همه این مدت

فکرمی کرده‌ام کلیشه‌سازم و باید بروم به نمی دانم کدام چاپخانه‌ای

کلیشه درست کنم. من به همه عمرم حتی یک کلیشه هم ندیده‌ام تا

چه رسد به اینکه درستش کنم. اصلاً نمی دانم کلیشه چه جوری

است تا بگویم می توانم درستش کنم یا نه. گاهی یک فکرهایی

به سرم می زند که بعداً، وقتی که خوب فکرمی کنم، خودم هم

متعجب می شوم که همچین فکری به سرم زده است. فقط هم برای

من پیش نمی آید. تراب خان هم یک بار فکر کرده بود کلاغ شده.

هرچه ما بهش می گفتیم:

- ممکن نیست!

می گفت:

- چطور ممکن نیست؟ من دارم حسش می کنم. شما می گوید
ممکن نیست؟

می گفتیم:

- پس چرا ما نمی بینیم که تو کلاغی؟

می گفت:

- چه می دایم؟ بهتر نگاه کنید.

بس که اصرار کرده بود کم کم دیدیم راست می گوید.
راستی راستی کلاغ شده بود. یعنی همانطور بال و پر درآورده بود و
سیاه شده بود و يك کلاغ پیر بدریختی هم از آب درآمد بود که
رغبت نمی کردیم نگاهش کنیم. نای پرواز کردن که نداشت، ما
باید می رفتیم با سنگ انداز برایش گنجشک می زدیم، می آوردیم
پیش منقارش می گذاشتیم.

بعد، يك روز، روزی از روزها، گفت که دیگر کلاغ نیست.

ما را می بینی! هرچه بهش می گفتیم:

- ممکن نیست!

می گفت:

- چطور ممکن نیست؟ من دیگر حسش نمی کنم. شما
می گوید ممکن نیست؟

می گفتیم:

- پس چرا ما نمی بینیم که تو دیگر کلاغ نیستی؟

می گفت:

- چه می دانم؟ حتماً خوب نگاه نمی کنید.

عاقبت به ش گفتیم:

- حالا نمی شود کلاغ بمانی، عادت های ما را هی پشت ورو

نکنی؟

گفت:

- نه، نمی شود، روی پیشانی م نوشته نیست.

گفتیم:

- برو پیشانی ت را عوض کن.

گفت:

- زحمت دارد. نمی شود.

مدت ها طول کشید تا کم کم همان تراب خان همیشگی

خودمان را دیدیم، با يك شمشیر توی فرق سرش. توی شهر

می گشتم و به این جور چیزها فکرمی کردم و گاهی لبخندی برای

خودم می زدم. همه خیابان ها همشکل و هم رنگ، از هر پنجره ای

هم يك پرچم سیاه آویزان، خوب معلوم است که آدم

سردرگم می شود، راهش را پیدا نمی کند. به زحمت خودم را از

توی جمعیت کشیده بودم بیرون و زده بودم توی خیابان‌های
فرعی که بروم ماشینم را توی بیابان‌های کنار شهر پیدا بکنم.
اگرچه یکبار توی یکی از خیابان‌های فرعی غرب شهر را از
آسمان غروبی انتهایش تشخیص داده بودم، ولی با پیچیدن توی
خیابان‌های فرعی دیگر ساختمان‌ها جلوم را گرفتند و جهت‌ها
را دوباره گم کردم. آنوقت بود که سر چهارراهی به خودم گفتم:
- بادآباد!

سه بار دور خودم چرخیدم و رفتم توی یکی از چهار کوچه‌ای که
روم به ش افتاده بود.

۶۹) راه ازابه روی تپه حلزون در طول زمان دایره‌های
بسته نشدنی دیگری هم دور تپه زد، ولی نه عملکرد اولیه شهر خیلی
دوام کرد، نه طرح پیچیده‌ش در برخورد با موقعیت‌های بعدی
انعطاف پذیر تشخیص داده شد. واقعیت این است که دو دشمن
یکدیگر را خوب فرسودند و عاقبت با هم ساختند و حتی با هم
درآمیختند. دشمن مشترکی در راه بود که زبان حراف‌تری روی
شانه‌های خود حمل می کرد: سلاح‌های پیچیده به سرعت جای
ابزار و آلات بدوی را گرفتند. زبان شمشیر باید به مجموعه
زبان‌های مرده و موزه‌ای می پیوست. پیش آمده‌های ناگهانی
اسرارآمیزی در شهر سوره کلاغ رخ داد: راهروهای زیرزمینی

تودرتو ناگهان متروك شد، و راه ازابه رو به سختی طرح خیابانی دوطرفه برای رفت و آمد اتومبیل‌ها را به خودش پذیرفت. اتومبیل‌ها، ضرورتاً، قصد کرده بودند که همه شهرهای جهان را کم و بیش همشکل و همترکیب کنند. در برخورد با این پدیده‌ها فقط شهرهایی اصل و نسبشان را حفظ کردند که با ساجت به دور نقطه اولیه و به دور نطفه خودشان گشته بودند.

ساخت حلزونی تپه شهر سوره کلاغ که جبران بی‌شکلی قسمت قدیمی تر شهر است، با وجود معماری فریبده راه‌ها و راهروهاش، و با وجود جاه‌طلبی آشکار نقش‌های رزمی دیوارهای اسلحه‌خانه و برج‌هاش، به دنبال شهر قدیمی از اعتبار می‌افتد؛

نسل‌های تازه تر دور از شهر کهنه اتراق می‌کنند، و اگرچه بعدها از تمدن تپه حلزون نیز همچون نشانه قدرتی سقوط کرده سریعاً می‌گریزند، ولی برای جبران فروافتادگی خود، با حس حقارتی اسرارآمیز چنان عظمت مایوس کننده‌ای به فرهنگ آن تپه نسبت می‌دهند، و آنچنان بر گرد هر واژه به‌جامانده آن تارهای پیچ‌درپیچی از شرح و تفسیر و تعبیر می‌تنند که عاقبت از فرهنگی متروك حریمی غیرقابل ورود یا حصار غیرقابل خروج به بار می‌آید: ابزار شقه‌کننده‌ای به بار می‌آید که میان

ساکنان شهر سورۀ کلاغ و پیشینه تاریخی شان حایل می شود. در واقع اهالی این شهر هرگز در خانه ای که به دنیا آمدند زندگی نکردند، و هرگز در خانه ای که زندگی کردند نمردند؛ این مردم به عقوبت ترسشان از میراث تلخی که برده اند، دیگر جرئت نکردند چیز مهمی بسازند، و هر قدمی که در راه تازه ای برداشتند، به سنگ بخیل اجدادی محک خورد و تحقیر شد؛

آنها، سرانجام، گرفتار ضرب المثل ها و تک بیت های فتویٰ دهنده پدران شان، لهیده زیر بار گذشته سنگین شده خود، با کینه و احترامی جادویی به این غول مهیب که در پس کله شان به نظاره ایستاده است، بار دیگر کوچیدند، و در بیابان های شرقی تپه حلزون میخ طویله ای به زمین کوبیدند، ریسمانی به گردن آن بستند، و به شعاع هزار و یک متر دایره ای برای اتومبیل های خود زدند که با بیست و سه خیابان اطرافش احتمالاً عظیم ترین میدان خالی تاریخ است. انحنای ملایم خیابان های این میدان آفتابی در جهت حرکت عقربه های ساعت، نشان دهنده اشتیاق آشکار این مردم در همگامی با پیشرفت زمان است. اما ترس مرموز آنها از هیولای پشت سرشان، هیولای پیش روشن را مخفی کرده است: ساکنان شهر سورۀ کلاغ هنوز نتوانسته اند باور کنند که

شقه کردن ماه فقط می‌توانسته صحنه زیبا و باشکوهی از یک خواب اسرارآمیز بوده باشد؛

اهالی این شهر جدید - شهری که باله‌های متعدد میدان‌ش پیچ‌های بسته‌آشیانه حلزون را باز و منتشر می‌کند - روزی با بولدوزرها و کامیون‌های تعویذ بسته خود که درصدی از سهام آن‌ها را به نام اجداد مرموز خود کرده‌اند، تپه حلزون را مثل غده بی‌مصرفی با خاک اراضی شرقی‌ش یکسان خواهند کرد تا رشد همه‌جانبه بافت‌های شهر جدیدشان به سهولت بیشتری ادامه یابد؛

در آنوقت، از این مصرِ سوره کلاغ، احتمالاً فقط اسم آن، و خاطره هیولایی گذشته نابودشده آن به جا خواهد ماند.

(۷۰) بعد از چال کردن ماده‌ش مدت‌ها ناپدید می‌شود. نه تنها زاغ‌های درختزار که همیشه کنجکاو‌ترین غارغار آنها بودند، خبر مهمی از این دوره زندگی‌ش ندارند، بلکه خود او هم غالباً وانمود می‌کند که اصلاً نمی‌داند کجاها رفته و چه کارها کرده.

افسانه‌هایی که توی درختزار منقاربه‌منقار می‌گردند و او را با نام غراب قهرمان مرکزی خودشان معرفی می‌کنند، بس که ضد و نقیض‌اند به نظر نمی‌آید که ربط مستقیمی فقط به خود او

داشته باشند: سفرهای عجیب و غریب، حادثه‌های جورواجور، خُلق و خوهای متضاد، آن هم در زمان‌ها و مکان‌ها و فضاهای غیرقابل انطباق با هم. حتی تک‌وتوکی از زاغ‌ها به قتل هم که او مدعی است موقع مخفی کردن بی‌بی‌ش پیش چشم‌هاش رخ داده، و به خصوص به این که او بوده که گورکنی را یاد تیربار به دوش‌ها داده، مشکوکند. این زاغ‌ها عقیده دارند که همه این افسانه‌ها را خود او درباره خودش سرهم کرده توی کله ناقص زاغ‌های دیگر فرو کرده است. اما وقتی که پرسیده می‌شود به چه حیل‌های توانسته کله همه‌شان را از این همه داستان و حکایت پُرکند که خود آنها هم متوجه نشوند، یا به چه علت داستان‌های ضد و نقیض در باره خودش جعل کرده، جوابی برایش ندارند. بعضی‌هاشان می‌گویند:

- بدِ خودش را هم گفته تا فهمیده نشود که خودش سرهم‌بندی‌شان کرده.

این افسانه‌ها از يك طرف مدعی‌اند که غراب در تقاطع مدار شمالی ۴۰ و نصف النهار شرقی ۱۱۵ همراه با نه کلاغ دیگر دیده شده که نور را از مشرق به این جهان می‌آورده‌اند، و از طرف دیگر خبر می‌دهند که او در حوالی مدار شمالی ۱۸ از نصف النهار شرقی ۱۰۵ مرتکب اعمالی شده که عاقبت مظهر

سیاه‌روزی شناخته‌شده، و آبی که نوك او به آن رسیده باشد چنان
نجس می‌شود که وضوی با آن اصلاً جایز نیست.

یکی از افسانه‌ها که حتی کتابی متعلق به اهالی مدار
رأس السرطان در طول شرقی ۸۱ ادعاهای آن را تأیید می‌کند،
غراب را شوم و پیام‌آور مرگ معرفی می‌کند، و افسانه دیگری
خبر می‌دهد که همین غراب در نصف النهار شرقی ۵۱ از مدار
شمالی ۳۵ در آن واحد مشهور به خوش‌خبری، و متهم به
جاسوسی و خبرچینی است. افسانه دیگری مدعی است که
ساکنان نصف النهار شرقی ۱۴۰ در مدار شمالی ۳۵ او را اساس
آفرینش و پیام‌آور الهی دانسته به بچه‌های خودشان، از همان
سال اول مدرسه، سرودی در مدح غراب یاد می‌دهند تا غروب‌ها،
موقع برگشتن به خانه، یعنی همان وقتی که کلاغ‌ها به لانه‌هاشان
برمی‌گردند، رو به آسمان بخوانند:

- می‌دانی کلاغ چرا می‌خواند؟

می‌خواند چونکه در کوهستان

بچه عزیز هفت ساله‌ای دارد.

کلاغ می‌خواند:

- عزیزم، عزیزم.

می‌خواند:

- عزیزم، عزیزم.

زاغ‌هایی که این افسانه را روایت می‌کنند، توضیح می‌دهند که ساکنان این منطقه غارغارِ غراب را کاکا می‌شنوند، و به عزیز می‌گویند کاوایی.

تعداد داستان‌هایی هم که جز گوشه‌گیری و غارنشینی چیز دیگری به غیبت طولانی غراب نسبت نمی‌دهند کم نیست. براساس یکی از این افسانه‌ها آواز زاغ‌ها را باید کاغ کاغ، و آواز کلاغ را باید غارغار شنید. بعد باید غراب را در همه مدّت غیبتش در غار دورافتاده‌ای تنها دید. بعد، یعنی حالا که دوباره به درختزار برگشته‌است، باید غارغار او را که تکرار اسم آن گوشه دنج است حمل بر اهمیتی کرد که او برای ازوا و ترك دنیا قایل است. همین افسانه غراب را قدیس، و کاغ کاغ زاغ‌ها را تکرار وردمانند «کلاغ» می‌داند.

(۷۱) تا وقتی که همه چیزها جز خود مرگ مردنی باشند، هزارویک جور مرگ و میر وجود خواهد داشت. پس توفیری نمی‌کند که تو کشته باشی یا من. مرگ یعنی هر چیزی که هست. فقط چیزی که نیست، نمی‌میرد. اگر از پیش از عهد دقیانوس تا حالا هی سیمرغ سیمرغ کرده‌اند، برای این بوده که نبوده تا بمیرد. هر وقت هم که یکی خواسته بگوید سیمرغ نیست، نمی‌دائم چه مرگش می‌شده که حرفش را جوری زده که حتی اسمش

ازیادت برود. یا برمی گشته می گفته:

- سیمرغ مرده است.

که پس یعنی بوده و حالا مرده، یا با گفتن:

- سیمرغ منم؛

دوباره جوری زنده ش می کرده که دیگر هیچ مرغی نتواند بگوید مرده. تو هم به جای گفتن نبود و نیست و نخواهد هم بود، داری انقدر با این زبان زاغی ت موضوع را پیچ و واپیچ می دهی که دیگر خودم هم نمی دانم راست و دروغ حرف هات کجاست. حتی مرگ پیش چیزی که نیست عاجز می شود. آنوقت تو می خواهی که من عاجز نشوم؟ برای همین است که يك چیزهایی از ازل تا ابد، هر بلایی هم که سرشان بیاید، نمی میرند. چون نیستند که بمیرند. اگر مرغ می میرد، برای اینست که هست. اگر نه، نمی مرد. مرگ توی نطفه مرغ است. مرغ لانه مرگ است. مرغ سنگ قبر خودش است. از بین چیزهایی هم که هستند، فقط خود مرگ است که مرگ ندارد. یعنی تنها مرگ است که عمرش فقط وقتی سر می رسد که دیگر چیزی برای مردن نمانده باشد. که دیگر برگی برای افتادن نمانده باشد. اگر پرنده به پروازش پرنده است، مرگ هم به مردنی هاش مرگ است. آنهایی هم که پشت سر هم تخم می گذارند و می نشینند روش، خیال برشان داشته که

دارند با مرگ درمی‌افتند. نمی‌دانند که روی تخم مرگ می‌نشینند و عاقبت شریک زنده ماندنش هستند. خیلی‌ها این جوری به مرگ پروبال می‌دهند، بعضی‌ها با چنگ و منقار، بعضی‌ها هم مثل غم‌خورد می‌نشینند کنار آب و از ترس خشکی و بی‌آبی آب نمی‌خورند و عاقبت از تشنگی می‌میرند. پیش می‌آید که پرنده‌ای عاشق پرنده‌ی راسته‌ی دیگری بشود، جانش را توی عشقبازی با او به خطر بیندازد. حتی می‌شود آوازخواند و کُشت. راست می‌گویی. مگر ققنوس را عندلیب با آوازهای سوزناکش نکشت؟ اصلاً معلوم بود که قصد کشتنش را داشت. حالا سرچی چه کینه‌ای از او به دل گرفته بود که با همان یک پر جثه‌اش ترتیب مرغ به آن عظمتی را داد، نمی‌دانم. انقدر برایش خواند:

- منم منم بلبل سرگشته، از کوه و کمر برگشته...

که بدبخت از غصه دق کرد مرد. همچین نحیف شده بود و همچین از حال رفته بود که دیگر، هزاره‌ش که توی راه سررسید، جان نداشت هیزمی جمع کند، بالی بکوبد آتشی بگیراند تا با آتش بخوابد و از خاکستر خودش بیضه‌ای بگذارد که دوباره ازش سر دریاورد. فکرش را بکن! با آواز!

البته ققنوس هم جزء آن چیزهایی ست که نیست تا بمیرد.

حالا تو نمی شد از حرف هام این همه زود نتیجه نگیری؟ نمی شد این دانه ناقابل را بی سروصدا غورت بدهی که بلبل هم می تواند بکشد؟ البته که می تواند بکشد. مگر او هم جزء دسته سینه سرخ نبود که پر شان به سر با خودشان داشتند و طوطی بیچاره را توی راه زجرکش کردند؟ خودم دیدم که توی کویر بردندش پشت يك تپه شنی تا مقررش بیاورند. هرچه سرش را زیر شن نگه می داشتند که مقربیايد کدام مرغی توی منقارش انداخته بوده که قرار است همه جمع بشوند دور و بر کهنه خرابه، مقرر نیامد. فقط تکراری کرد:

- یکی، نمی دویم کی، گفت همه برن جلسه کنن.

اگر پشت درخت دیده بودت، مقرر می آمد. اگر مرا دیده بود که داستان به اینجاها نمی کشید. انقدرها هم دیگر احمق نبود که شوخی مرا جدی بگیرد، برود به همه بگوید. می خندیدیم و می رفت پی کارش.

ولی بیشترشان مثل شان به سر و شنقار مردند. سر يك هست و نیست، با چنگ و منقار. کاش می شد بگویی همه اینها خواب و رؤیا بوده. آن هم نه خوابی که خودم دیده باشم. دیدن این چیزها، حتی توی خواب، دل می خواهد.

(۷۲) تا شنقار از نا بیفتد، خیلی هاماَن - بعضی‌ها
 تصادفی، بعضی‌ها به عمد - زخم خوردیم. جوری که دردش
 نمی‌گذاشت بی‌جواب بگذاریم. دیگر نه مرغی با مرغی بود، نه
 پرنده‌ای هوای پرنده‌ای را داشت. هنوز شنقار تمام‌نکرده
 تَرَمَتای سرخ‌پا خَرچال را کُشت و بیغوش ترمَتای سرخ‌پا را، و
 خود او را نفهمیدم کی نیمه‌جان ول کرده‌بود. انقدر
 حَقْحَق گفت تا عاقبت عقابِ تالابی که نفیرکشان

به سمت قوش می‌رفت، سر راهش چنگی هم به سر او کوبید و درجا صدای او را برید. مرغ باران هر دو چشم مرغ طوفان را کند و زجرکشش کرد. در جنگ با قون بیل، پری شاهرخ سرش به تخته سنگی خورد، درجا مُرد. قون بیل، بعدش، مرغ باران را کشت و بعدش، با عقابِ گر درافتاده کشته شد. عقابِ تالابی کتّه قوش را کند و پی مرغی می‌گشت تا بکشد. از جغنه و قُطام و قزل قوش آنکه دل وروده‌ش بیرون نریخت جغنه بود. جغد و گیلار هرچه می‌جنگیدند زور هیچکدامشان به مال دیگری نمی‌چربید. عاقبت رخمه جغد را کشت و جغنه گیلار را. همان وقت عقاب داشت مرغ بهستی را با چنگال‌های بلند می‌کرد. بلندش کرد و چندین بار پرکشیده هربار محکم کوبیدش به این تخته سنگ تا خلاصه له‌ولاشش کرد. سیاسلیم زیر چنگ و بال این و آن خودبه‌خود له شد. رخمه و جغنه به محض کشتن جغد و گیلار، عقاب‌گر و عقاب‌تالابی را جلوی خودشان دیدند. منقار به منقار شدند و عاقبت رخمه عقاب‌تالابی را کشت، عقاب‌گر هم جغنه را. بعدش رخمه رفت سراغ چرخ که شیرگنجشک را کشته بود. ولی عقاب‌گر که خواست برود سراغ باشق، زغن جلوش درآمد و سر و گردن پرریخته پیر او را انقدر

لای چنگال هاش فشارداد تا خُردشان کرد. هما و عقاب تالابی
توی این مدّت مرغ قهقهه و قوق و باشق و تاجوزک و چرخ و
مرغ حق را کشته بودند، با هم گلاویز شده بودند. ولی رخمه و
عقاب مهلتشان ندادند. به مکک هم هردوی آنها را کشتند و بعد به
دور و بر خودشان نگاه کردند تا باز هم بکشند. جز خودشان مرغ
دیگری پیش روشن نبود. به صرافت درخت نبودند تا از
برگ هاش بفهمند که مرغ سوّمی هم مانده.

(۷۳) توی کوچه يك ورق روزنامه را باد با خودش
می پیچاند و می بُرد. گاهی روی زمین سُرش می داد، گاهی توی هوا
پَرش می داد. پشتش راه افتادم. به خودم گفتم:
- باداباد. حتی اگر ببرد گمت بکند، موقعیتت بدتر از اینی
که هست نخواهد شد.

هوا غروبی بود و کاغذ شکری روزنامه با خطّ و خال های
رویش توی متن سیاه کوچه و تک درخت های سیاه انقدر
خوشگل می زد که می توانستم خیال کنم روزنامه نیست. عشوّه هم
می آمد. پیچید، پیچیدم. صاف رفت، صاف رفتم. هر طرف که
رفت، همان طرف رفتم. گاهی سر پیچ ها يك خُرده مکث می کرد.
جوری که انگار می خواست دیدی به پشت سرش بزند. جوری
که انگار می خواست مطمئن بشود دارد مرا دنبال خودش

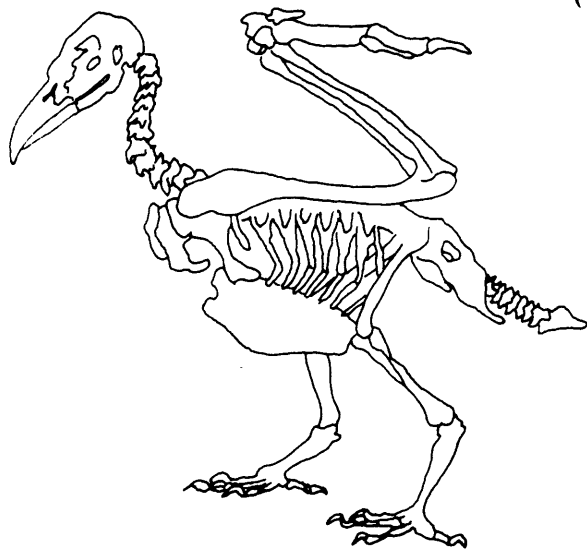
می کشاند. من خودم را زودی به سینۀ دیوار می چسباندم. چون خیلی هم مطمئن نبودم که خوشش بیاید دنبالش راه افتاده باشم. همچنین مرا پا در هوا می گذاشت که قلم می خواست از دهنم دربیاید. تا می پیچید، پام را تندتر می کردم که توی کوچه پس کوچه ها گمش نکم. خوشش بود. خیلی خوشش بود. گاهی نم نمک می رفت، گاهی دو وِر دامنش را می گرفت و رقص کنان می رفت. من هم پابه پاش می رقصیدم. يك دوسه، يك دوسه، يك دوسه. ولی بعد، همینطور که می رقصیدیم و می رفتیم، ایستاد. بکھو. من هم ایستادم.

- چه ش شده؟

خیلی ایستادم. نمی داتم چه ش شده بود. عین اینهایی که بکھو توی خیابان می افتند، افتاده بود کف کوچه و دیگر تکان نمی خورد. یعنی فقط يك تکان کوچك خورد و بعد، دیگر تکان نخورد. بغض گلوم را گرفت. حالا چطور گریه می کنند، چه کار می کنند که بغض توی گلوشان نمی ماند، نمی داتم. کاش از تراب خان یاد گرفته بودم. انقدر خوب بلد است بغضش را خالی کند! رفتم کنارش. زانو هام شُل شد و همان کنارش نشستم. از دردی که بکھو توی شکم پیچید، عضله های صورتم فشرده شد و مشت هام

خودبه خود گره خورد و روی شکمم رفت. سرم را
چشم بسته بلند کردم و چشم هام را همانطور بسته نگه داشتم تا
مجبور نشوم آسمان را ببینم.

(۷۴)



(۷۵) دارد باز هم غروب می کند. صبح ها دیرتر از زاغ ها
به دشت می آید، غروب ها دیرتر از آنها به درختزار بر می گردد.
دشت دیگر خلوت شده. آخرین کارش همیشه همین است که
تنهایی بنشیند وسط دشت، غروب کردنش را تماشا کند. تازگی ها
يك سمت دشت پر از خانه شده. همین موقع هاست که

۱۶۷

پنجره‌هاشان یکی یکی روشن بشوند. کاملاً که غروب کند،
پنجره‌های بیشتری که روشن بشوند، می‌رود.

خوشش می‌آید توی تاریکی بال‌بزند. بی‌صدا و آرام
برمی‌گردد. مدت‌هاست که حال و حوصله غارکشیدن برایش
نمانده. چی پیش بیاید غاری بکشد! اصلاً نمی‌داند به چی
زنده‌است. آبی از چشمه می‌خورد، می‌نشیند توی لانه‌ش،
تک‌وتنها، انقدر به دوروبرش نگاه می‌کند تا خوابش ببرد. توی
دشت، گاهی پیش می‌آید که گنجشک‌ها و چلچله‌ها زیر
پروبالش بگردند و با خیال راحت پی‌کرم و دانه توی خاک
منقار بکوبند. گاهی به چنگال خود او هم نوک می‌زنند. شاید
عمداً. چه می‌داند؟ گاهی، مثل حالا، می‌آید می‌بیند پرنده‌ریزه‌ها
توی لانه‌ش جاخوش کرده‌اند. تا او را می‌بینند درمی‌روند، ولی
پیشترها جرئت نمی‌کردند حتی نزدیک سپیدارش بشوند.

دیگر پرواز هم که می‌کند، اوج چندانی نمی‌گیرد. دیگر حتی
از ارتفاع تک‌درخت توی دشت هم بالاتر نمی‌پرد. نمی‌داند چرا.
حتماً عادی است. حتماً این هم عادی است که یکی از همین
روزها، مثل بی‌بی، سرش را بگیرد لای یک بالش و دیگر نتواند
تکانش بدهد. حداقل توی لانه این اتفاق برایش نیفتد. حداقل
پیش چشم زاغ‌ها کرم‌نگذارد. کاش می‌توانست برگردد به همان

کوه‌ها که بودند. اما این همه راه! تا دشتش را به زحمت می‌رود و برمی‌گردد.

شاید یکی از همین روزها بنشینند روی بام یکی از این خانه‌های فلزی که راه می‌روند. برود از این حوالی دور بشود. برود يك جایی که پرندۀ دیگری آنجاها پرزنند. خیلی سریع تر از خود او هستند. دیروز یکی‌شان را دید که کلاغی هم توش بود. چه کار می‌کرد آن تو؟ چرا توی قفس بود؟ یعنی دلش دیگر نمی‌خواست پرواز کند؟ کاش می‌توانست برود از نزدیک نگاهش کند. غاری بکشد تا شاید غاری بشنود. ولی ترسید. چند لحظه پیشش که داشت توی هوا چرخ می‌زد، یکهو از همان سمت صاعقه زده بود. هرچه منتظر رعده ماند که بغزد، نغزید. فکر کرد شاید شنوایی‌ش هم از کار افتاده، ولی به آسمان نگاه کرد حتی يك جفت ابر کوچک هم توش نبود. یعنی ممکن است بی‌ابر صاعقه بزند؟ برای همین ترسید نزدیکش بشود. بعد که راه افتاد، بال‌زنان پشتش رفت. حتی انقدر به‌ش نزدیک شد که توانست چند لحظه‌ای کلاغ توی قفس را بهتر ببیند. چقدر سریع می‌رفت! می‌رفت سمت کوه. نتوانست سرعت خودش را با سرعتش یکی کند. خسته شد، راهش را کج کرد و به درختزار برگشت.

باز همه‌شان از شکار و گردش برگشته‌اند، هیاهو را از سر گرفته‌اند. جغدی سرش را از سوراخ چنار پوکیده بیرون داده. هوا به اندازه کافی برای تارک نیست. دارد دوباره توی سوراخ‌ش فرومی‌رود. کاغیدن زاغ‌ها از دور تا دور درختزار می‌آید. دارند از نو چیزهایی درباره او سرهم می‌کنند. معلوم نیست که باز می‌خواهند او را اسیر کدام گوشه دنیا و گرفتار چه موقعیت دشواری بکنند. خودش را می‌زند به بی‌خبری. وانمود می‌کند که هیچکدامشان را نشنیده. چه بسا امشب از او، که برای پرزدن تا دشت مشکل‌ها دارد، کلاغی بسازند که گلک همه پرنده‌های دنیا را کنده، حالا خودش روی کوهی قلّه‌ای جایی تک‌وتنها مانده. همچنین هزارویک دلیل هم برای داستان‌هاشان سرهم‌بندی می‌کنند که خود او هم وقتی می‌شنود، باورش می‌شود.

۱۷۶) مدتی فقط به هم خیره‌ماندند. توی آبگینه می‌دیدم که هردوشان خسته‌بودند و گردن‌هاشان را به سختی کشیده نگه می‌داشتند و بال‌هاشان را به زحمت نیمه‌باز. جلوی خودم را می‌گرفتم که غارگارت درنیاید. هیچکدامشان جرئت حمله اول را نداشتند. فقط می‌گشتند. تیز به هم خیره‌مانده می‌گشتند. عقاب، یکی از دفعه‌هایی که پشتش به آبگینه افتاد، بال‌هاش را باز کرد

که حمله کند. از آبگینه هم بزرگتر بودند. دیگر نه رخمه را توی آبگینه می دیدی، نه تخته سنگ های این پشت را. جرئت سرك كشیدن از مخفیگام را نداشتم. توی آبگینه هم فقط يك جفت بالِ پهن شده می دیدی که هر شاهپرش قدِ جثه خودم بود. عاقبت رخمه بود که حمله کرد. به گمانم توانسته بود منقارش را تیز به سینه عقاب بکوبد. عقاب هیبه ای از ته حلقش کشید که رعشه به تنت انداخت. بعد بال هاش را بست و عقب نشست. حالا دیگر منقار خونی رخمه را توی آبگینه می دیدی. سینه عقاب را، تا يك دور دیگر نگشتند، ندیدم. وقتی پشت رخمه به آبگینه افتاد، دیدی. چطور از چشم تو خون می ریزد، از سینه عقاب همینطور خون می ریخت. عین چشمه ای که خون ازش بیرون بزند. با این همه، عقاب خیالی ش نبود. دوباره بال هاش را باز کرد و دیگر به رخمه فرصت نداد. جدا که شدند، از گردن رخمه همانطور خون می پاشید. بعد، همدیگر را توی بال هاشان گرفته منقار به منقار شدند. سعی عقاب این بود که رخمه را توی چنگال هاش بگیرد و ببرد تا چندبار بکوبدش به تخته سنگ ها. اما رخمه که مرغ بهشتی نبود. نه هیکلش کوچکتر از هیکل عقاب بود، نه زورش کمتر از زور او. مهم ترین فرقشان این بود که عقاب شکار زنده و خون تازه به مزاجش

می ساخت، رخمه شکار و خون مرده. طبیعتشان بود. تو هم از پس مانده هردوشان میخوردی و از قه قه رخمه همانقدر به رشمه می افتادم که از هی هی عقاب. خیلی جنگیدند. هر حمله ای که به هم کردند، يك گوشه تن یکی شان کنده شد و چر خورد و خون ازش بیرون زد. دیگر پرهاشان، بس که خون ریخته بودند، به هم چسبیده بود و چپ و راست سیخ مانده بود. قادر نبودند نیم پری بکشند که برای منقار طرف مقابل جا خالی کنند. دیگر داشتند همدیگر را می خوردند.

عاقبت هردو افتادند. عقاب زودتر مرد. برگش زودتر افتاد. به سینه افتاده بود و دوتا بال هاش که به چند ضربه شرقی دشتی را به غربش وصل می کردند در دو سمت تن خونی ش پهن و پاك از کار افتاده بودند. رخمه هم کمی دورتر به پشت افتاده بود و هنوز انقدر جانی داشت که چنگال هاش را جوری توی هوا تکان بدهد که انگار می خواست چیزی را با آنها بگیرد.

با احتیاط از پشت تخته سنگی که بودم درآمدم. لنگ لنگان بال شکسته را با خودم کشیدم رفتی کنارش. چشم هاش جور به خصوصی خالی می زد. تو را که دید تعجب کرد. پرسید:

- تویی غراب؟

گفتم:

- بله، رخمه. منم، غراب.
بال سلامت را گرفتم زیر سرش، سرش را يك خُرده
بلند کردی، پرسید:

- غراب، تو چه فکرمی کنی؟ فکرمی کنی باشد؟
گفتم:

- از من می‌پرسی رخمه؟ بهتر است تقلانکنی. از سروسینه ت
بدجوری خون می‌ریزد.

نمی‌دانم شنید یا نه. طولی نکشید که دیدم برگش از شاخه
جداشده تاب‌خوران می‌افتاد پایین. می‌افتاد روی برگ‌های
دیگر.

(۷۷) حتی روزنامه‌ها شما را به‌جا نمی‌آورند. پلیس شما را تا
تحقیقات بعدی ناشناس اعلام می‌کند. پلیس راه علت سقوط را
خواب تشخیص می‌دهد. روزنامه‌ها شهادت کوه‌نشین را
چاپ می‌کنند که سحرگاه همان شب، در حالی که از راه‌های
میان‌بر به سمت شهر سرازیر می‌شده، اتومبیل‌تان را پیدا می‌کند.
چیزی را که چشم‌های کوه‌نشین دیده، عقلش باور نمی‌کند. هوا
انقدرها تاریک نبوده که کلاغ را از طوطی تشخیص ندهد. تا
آن وقت نمی‌دانسته کلاغ هم حرف می‌زند. طوطی را، اگرچه
هیچوقت ندیده، قبول می‌کند. ولی کلاغ را، اگر هم بگویند،

باور نمی کند. زخمی و خونی روی قلوه سنگی سر راه او می نشیند، می گوید آب مُرد. شاید تراب، سهراب یا حتی داراب. شاید هم يك چیز دیگری آب. یا مثلاً راب، یا فقط آب. ولی مطمئن است که به دقت شنیده کلاغ می گوید:

- ... مُرد.

یکی دو ورد می خواند که در دور کردن اجنه معجزه می کنند. توی کوه اجنه فراوان است. نتیجه می دهد. از اینکه وردها را می دانسته خوشحال می شود. ولی هنوز مسافت زیادی سرازیر نشده، کلاغ دوباره می نشیند روی شاخه ای سر راهش. همانطور زخمی و خونی، اینبار يك دسته پشم طوری لای منقارش. دوباره وردها را بخواند و دررود. سرازیری کوه را بگیرد بدود. ولی کلاغ از روی شاخه ش دوباره می گوید:

- ... آب مُرد.

پشمی که لای منقارش بوده پیش پای او به زمین می افتد. بهتر که نگاه می کند، می بیند يك دسته موی آدمی با پوست خون آلودش. وحشت می کند. با این همه به کلاغ می گوید:

- برو من هم دنبالت.

کلاغ پرمی کشد. کوه نشین، سر به آسمان بلند کرده، مسیر کلاغ را دور گردن کوه می دود. جسد شما در فاصله کمی نسبت

به اتومبیل که در سقوطش مسیر بیشتری را طی می کند،
پیدامی شود.

(۷۸) فریاد کشیدم، فریاد کشیدی، فریاد کشید؛ فریاد کشیدیم،
فریاد کشیدید، فریاد کشیدند. فریاد کشیده بودم، فریاد کشیده بودی،
فریاد کشیده بود؛ فریاد کشیده بودیم، فریاد کشیده بودید،
فریاد کشیده بودند. فریادمی کشیدم، فریادمی کشیدی،
فریادمی کشید؛ فریادمی کشیدیم، فریادمی کشیدید،
فریادمی کشیدند. داشتم فریادمی کشیدم، داشتی فریادمی کشیدی،
داشت فریادمی کشید؛ داشتیم فریادمی کشیدیم، داشتید
فریادمی کشیدید، داشتند فریادمی کشیدند. فریاد کشیده ام،
فریاد کشیده ای، فریاد کشیده است؛ فریاد کشیده ایم،
فریاد کشیده اید، فریاد کشیده اند. فریاد کشیده بوده ام،
فریاد کشیده بوده ای، فریاد کشیده بوده است؛ فریاد کشیده
بوده ایم، فریاد کشیده بوده اید، فریاد کشیده بوده اند. فریادمی
کشیده ام، فریادمی کشیده ای، فریادمی کشیده است؛ فریادمی
کشیده ایم، فریادمی کشیده اید، فریادمی کشیده اند. فریاد
کشیده باشم، فریاد کشیده باشی، فریاد کشیده باشید؛ فریاد
کشیده باشیم، فریاد کشیده باشید، فریاد کشیده باشند. فریاد
بکشم، فریاد بکش، فریاد بکشید؛ فریاد بکشیم، فریاد بکشید،
فریاد بکشند. فریادمی کشم،

فریادمی کشی، فریادمی کشد؛ فریادمی کشیم، فریادمی کشید، فریادمی کشند. فریادبکش، فریادبکشیم، فریادبکشید. دارم فریادمی کشم، داری فریادمی کشی، دارد فریادمی کشد؛ داریم فریادمی کشیم، دارید فریادمی کشید، دارند فریادمی کشند. فریادنکش، فریادنکشیم، فریادنکشید. فریادخواهم کشید، فریادخواهی کشید، فریادخواهد کشید؛ فریادخواهیم کشید، فریادخواهید کشید، فریادخواهند کشید.

۱۷۹) به تشخیص کارشناسان ضربهٔ اولین برخورد اتومبیل به سینهٔ کوه سبب باز شدن در سمت راننده شده، شما به بیرون پرت می شوید. سرتان در برخورد با لبهٔ تیز تخته سنگ از فرق شکافته کاملاً متلاشی می شود. صورتتان غیرقابل تشخیص، و پای راستتان به دلیل نامعلومی از زانو کنده به اطراف پرت می شود. غلتیدن روی چندین تخته سنگ اتومبیل را تقریباً اوراق کرده، و قفس کلاغتان درهم می شکنند. تعدادی از میله های قفس به علت خون آلود بودن به آزمایشگاه فرستاده می شود. آزمایش خون، و مطالعهٔ پرها و فضله های به جامانده در قفس، شهادت کوه نشین را در مورد وجود کلاغ تأیید می کند. کلاغ شما از نوع کیاب کلاغ های سخنگو اعلام می شود که تعدادی از آنها قادرند دقیق تر از طوطی ها صدای انسان را تقلید کنند. روزنامه ها متأسفند که

کلاغ شما با اینکه زخمی بوده، به محض آوردن کوه‌نشین به کنار جسدتان محلّ حادثه را سریعاً ترک می‌کند.

شدّت ضربه‌ها در صندوق عقب را هم باز کرده، تعداد بی‌شماری برگه و یادداشت و دفترچه همراه با پره‌های سفید بالشی که در اتومبیل بوده، روی سینه کوه پراکنده می‌شود. نگاه گذرای خبرنگاران، آنها را به این نتیجه رسانده که شما قسمت مهمی از عمرتان را درگیر پرندگان بوده‌اید.

روزنامه‌ها به علت دست‌نیافتن به برگ شناسایی تان، از شما به عنوان «مردی با کلاغ» نام می‌برند.

۸۰) اینطور شد که من ماندم و من، این آبگینه و آن یک برگ. اولین باری که درست‌ت را کنار مرغ‌های دیگر توی این آبگینه دیدم، باورت نشد که آن همه کوچک باشی. اما حالا که پوستم این همه کش آمده، حالا که پر و پوش پره‌های سیاهت درشت و درشت‌تر شده‌اند، و درد تنم همقدر حجمت زیاد و زیادتر، دوباره از سر و گردنت بیشتر را نمی‌توانم ببینم. حتی حس می‌کنم که زخم پشتت عمیق‌تر، و چشم زخمی‌م عین حفره غارمانندی شده که توش تگه‌های خون به درشتی سنگ‌ریزه‌ای که زیر یک چنگالم است لخته بسته‌اند. حتی درشت‌تر، به درشتی سنگ‌های این اطراف. بال شکسته آویخته‌م کم‌کم همه لاشه‌ها

را زیر خودش پوشانده، و با يك بال سالمی که برایت مانده، اگرچه دیگر نمی توانی پربکشی، اما اگر بخواهم به دوروبرت نگاه کنم سخت نیست. فقط باید يك خُرده گردنم را دراز بکنم، يك خُرده روی چنگال‌ها نیم‌خیز بشوی، منقارت را روی یکی از قلوه‌سنگ‌های دورتادور اینجا بگذاری، تا به دیدن خالی دوروبرت بفهمم که سیم‌رغم و توی لائنه خودم تنها.

(۸۱) نمی دانم چقدر فریاد کشیدم. فقط چشم‌هام را که باز کردم به این امید بود که بتوانم به خودم بگویم:

- خواب بودی، خواب می دیدی.

ولی بیدار بودم و همه چیز هم سر جاش بود. توی یکی از خیابان‌های فرعی دور و کنار شهر بودم که يك سرش به دشت باز می شد. روزنامه‌ای که کنارش نشسته بودم، همانطور پهن زمین بود و تکان نمی خورد. ماشینم کنار دشت، همان جایی که روز قبلش گذاشته بودم، پارک شده بود.

پاشدم، ولی پیش از اینکه کاملاً راست بشوم روزنامه را برداشتم. تا بلندش کردم باد توی دستم تاباندش. کلیشه‌ای که پشتش چاپ شده بود، باورکردنی نبود. همان صحنه‌ای بود، دقیقاً همان صحنه، که من پیش روم می دیدم: سمت راست عکس کُنچ دیوار سیاهی را نشان می داد که جلوم بود. حتی نصف ماشینم،

همان نصفه‌ای که خودم هم می‌دیدم، همانطور توی عکس افتاده بود. جوری که انگار عکس را خود من، از همان نقطه‌ای که بودم، یا از یکی دو قدم عقب‌تر، گرفته باشم. بعد، دشت بود و تپه‌ماهورهای طرف‌های افق با تکدرختی وسط دشت که به‌طور عجیبی بی‌برگ بود و در سمت چپ عکس افتاده پوشیده از برگ بود. کلاغی که درست در مرکز عکس ثابت بود، بال‌ها باز و گردن کشیده، داشت غارغارکنان از تکدرخت به سمت دیگر دشت می‌رفت. پایین عکس، درست زیر کلاغ، همان جایی که من ایستاده بودم، سروگردن تراب‌خان از پشت، با تیزی نیش شمشیر توی فرق سرش که آفتاب غروبی روش تابیده بود و توی عکس سفید می‌زد.

دست‌هام و روزنامه توی دست‌هام، با چانه و لب پایینی م می‌لرزیدند. روزنامه را همانجا پرت کرده سریعاً به طرف ماشینم رفتم تا از شهر بیرون بزنم. چرا؟ نمی‌دانم: ساعت شش‌هفته‌دار روی پاتختی زنگ می‌زند، و شما خواب‌آلود دنبال دگمه پشت ساعت می‌گردید. ساعت شش و نیم صبح است. فکرمی‌کنید که از ساعت ده و نیم که به خواب رفتید، تا حالا حتی یک غلت هم نخورده‌اید. هوا خوب است و احساس می‌کنید که راحت و به اندازه کافی خوابیده‌اید. پامی‌شوید و جلوی آینه بالای

دستشویی با ریش تراش برقی ریش زده با قیچی کوچکی
سبیل هاتان را یکدست می کنید. چیزهایی به خاطر تان رسیده که
با وجود مبهم بودن باعث می شوند لبخندی بزیند. دوش می گیرید.
زیر آب هم چندبار دیگر لبخند می زیند. حتی لحظه ای صورتتان
به حالت درد منقبض می شود. صبحانه مختصری در آشپزخانه
خوره در حالی که لباس و کراوات سیاه به تن می کنید به اخبار
رادیو گوش می دهید. خبر تازه ای نیست. به شنیدن صدای زنگ
در، رادیو را خاموش کرده بدون اینکه برسید چه کسی
در می زده است با در باز کن برقی در اصلی ساختمان را بازی کنید.
بعد، نگاهی به پرچم سیاه پنجره تان انداخته، کلاغتان را
بر می دارید و به سرعت از آپارتمان کوچکتان خارج می شوید.
تراب خان پایین پله ها، در قاب در، منتظر شماست. در حالی که
دست همدیگر را فشرده به هم لبخند می زیند، لحظه ای به کلاغش،
و بعد به شمشیر براق فرق سرش نگاه می کنید.



Éditions Siodo harf

Mahmood Massoodi

Sourate du Corvus

Titre original :

Sūrat-ol-Gorâb

Première Édition: Zamân-é Now, N° 13, Paris, avril 1988

Deuxième Édition: Éditions Bârân, Suède, 1996



2009

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodohraf@yahoo.com

© Mahmood Massoodi

MAHMOOD MASSOODI

Sourate de la Vache :

23) Si vous êtes en un doute à l'égard de ce que Nous avons fait descendre sur Notre serviteur, apportez une sourate semblable à ceci

SOURATE DU CORVUS

Éditions siodo harf

MAHMOOD MASSOODI

**SOURATE
DU CORVUS**

roman



Éditions siodo harf